





LC Control Number



2002 362452

Nasli.

# کتاب در بیان

در بیان معانی و وسایط

در بیان معانی و وسایط



کتاب مشتمل بر منظوم سخن شناسان خوانده

(مشتمل)

که در قبول افتد ز سبب شرف

در بلده شهر قند در مطبوعه دیوروف طبع پذیرفت

در سال ۱۳۲۷ هجری قمری

۵ ریح انشاء

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

مژده فنا دار و فرط دل کداز بیا غارت خرد ساز و عشوه پری روی راز دل کمن افشا بسجلی نسا زد تاله درون مابین خودانه بیرون شد سومناست مسجد را سیر نمودم دوش مدرخی بپر کردم از دعای پیسریه از شعاع رخسارش کلبه ام منور گشت سعی در حقیقت کن بفرش از می وحدت	شمعان کند ما بود آه عشق باز بیا کل کند جنون هر دم دانش امتیاز بیا میرسد بسراخر این زبان دراز بیا گر در هر طرف جولان صوت نغمه ساز بیا مرشد مغان کفایت این چه برزخ عشره تم دو چندان است ز اوج سرفراز بیا داشت بوسه از لعش و چه دلنوا بیا نشسته بخش تحقیق است دلبر مجاز بیا
--	---

کشور امانی را بجز پیشه کن وصل  
لی بران بکف دارند عافیت طرا بیا

ناظم چونی از سوز فراق است همه شبها آبادی میخانه ز مستی نکاهت از صومعه و دیر غرض دیران بویست	رفته زدلم در غم چه تو طرب بیا کز شسته ترکان تو در غضب غنچه بتخانه و مسجد سراغ تو سب بیا
---	---

ماه فلک بر شب ز جهان وصل تو جو  
بکد اخت امید همه خاکستر یاسیم  
هر کس بچنان آرزوی وصل تو دارد  
بیل بچمن غم تو حیدر بر آید  
هر برک درختی بشنای تو زیباست

اندرد دل خورشید ز بجران تو تبها  
گزاتش اندوه تو و اسوخت لبها  
عالم بسراغت چه عجبها چه عجبها  
یا تو بد طساوشنای تو بلبها  
در سینه مهر لاله ز عشق تو لجبها

در کشتن ایجان کل راحت نه دید  
وصلی دلم آرزو شد از سنگ تبها

بیاد مهر ویت می طیم سینا کم شکر تبها  
همی سوزم ز عشقت چون کبا از کوره شکر  
غمی آنی زدن جلال اسیرت نمی پرسی  
بخوابت بوسه کردم از لبشیم و جویند

همی ریزم بد اسن اشک حسرت همچو کوه کها  
بتن دارم ز بجر جان که ازت تشین تبها  
رسیده بردرت جان همه ز یاس لبها  
خوش آن ندی که بوسد بارها از غیبها

همی غم زم که وصلی روز شب سازم دعای  
که دارم در زبان ل همی آهین بار تبها

ای کبر چشم سوخت یار سازد فتنه را  
فته میخوابد اگر در خواب باشد ز کت  
از نگاه عالمی از فتنه اگر ساختی  
تیغ ابروت چنان ساخت در یکدم شهید  
هسچکس از فتنه ناچاره ات ایمین شد  
وصلی ایت میکند با هر کسی ناز نگاه

جاودانت در جهان بسیار سازد فتنه را  
چشمش اربیدار شد بیدار سازد فتنه را  
عاشقی نبود که او انکار سازد فتنه را  
تیرم کانت همی اطهار سازد فتنه را  
بسکه چشم و ابروت ناچار سازد فتنه را  
خواهد آن آهوی که شمره خوار سازد فتنه را

ای در چمن خوشی حید را مگذارم از فرط الطاف خسار تو دیده ام ندیده مرا عاشق صادق ز لطف از چیت خرت نینمایی اندیشه چو کاکلت پریشان با غیر همی نمایی وعده دانم که رقیب سیم دارد جنس موعس رقیب باخبر دیروز شنیدمت با غیا رفتی بچمن بصد کرمه سروسی دید قانت	وی در فن لبری نسریدا از بزم وصال خود بعبدا کوشتم سخنت بسی شنیدا خو وصل نباشدم امیدا در دیده شوق شو پیدای انده بدل شده شدیدا با من چه ساختی وعیدا زرد او که مده ات کیفیدا بازار مراد را حبلیدا سروت بسوی چمن حمیدا از نقش گفت جنا مکیدا از زور خجالت خمیدا
--	--

و صلیم مستلای بجران

دورم ز تو مدت مدیدا



چو موشی در چمن



بهر خدا بکلبه ام ای بی فابیا از درد انتظار مرادیده سفید سرخ رویم از تب هجر تو گشت طرز تعافل تو بر دجان تن و ن	از بهر من آئی ز بهر خدا بیا خاک گفت بدیده کنم تو تیا بیا زنکم شده زوان تو چون کج بیا لطفت بچشم مرده بود جان بیا
--	--

چون آن فتاب کینفسی از مکان باز از سیو فایه اینهمه ای شوخ کن	بر خیز هر بخشش فیض صفا بیا روزی کرم نماوز فرط حیا بیا
--	--

نام زد در دهر تو چون وصلی روز شب  
با نند که مست سلاهی تو ام با ابا بیا

تا زدی از ناز با کیسوی مشکین شان را گشتم از سودای زلفت همچو مجنون کوه آتش عشقت که از دپیکرم گاه وصل گشتم از نظر حجب می پرستان خروش از لبانت بوسه کردم یا فتم عیشی هم ام	گر دی چون زلفت پریشان این دل دلو آ تازه پیدا ساختم از عشق خود افسانه را چون فروغ شمع میسوزد پر پروانه را تا بسویم باز کردی زگرگس سانه را نیست حاجت با من اکنون گوشه میخانه
---	--

عالمی دیوانه ام گوید نمیباشد دروغ  
بسکه نشاسم چو وصلی خویش تا پیکانه را

عجبه کلت ناچه سازد نکت کل را رخت آمینه دار حیرت چشم اسیرت مرا بر بان تطبیق و صالت هیچ ممکن نیست قیامت از قیام قامت در دهر خیزد لبانت راهمی سپاست طعم شربت کوش جبینم ز بسک آستان در کت سوم اگر دوشی مرا کردد میسر دولت دیدار نکارا رحم کن بنجا وصال خویش با وصلی	پریشان میکنند فکر تو افست یلم تامل را دهد آشفته کی زلف هست یا بنض سبیل را بسی در سلسل محرم آهنگ است کل را غریو عاشقان بر هم زند افغان بلبل را بتسم گر کنی کبر و زمینان شمل را نمیسازی ترحم غره حسن تجمل را در آیم در خم زلفت کنم افشای تجمل را دعا سازم نه بنید رونق حسن تنزل را
--	---

موسیقی

صدای الامان از عاشق مسکین شود پید	مبادا بر حسین آن ستمگر چنین شود پید
ز نبض گل خزاران نغمه تحسین شود پید	رخساز نماز کی از برک گل برقع کند رخ
از آن ز آفرین کر غمزه ز کین شود پید	زدل صبر جان طاقست عقل جان کند نابود
ز کفر زلف او نغمه بعقل دین شود پید	اگر باد صبا سازد پریشان زلف کنش
چو باله کرد روی او خط مشکین شود پید	بجوم عاشقان باشد دلیل روحش
چسان از دقمر من قصه شیرین شود پید	مزاج تداو شد باعث بی طایفه ایم
چو چون جان کبوتر غارت لاجین شود پید	دل از شوخی چندان سورش همی ازد

مکن وصلی سر شوریده راتمت کشر سامان	
چه ممکن از رک برق هوا تمسکین شود پید	

که دیگر نشا باشد باده جام سفالی را	دل من دست دارد ذوق وضع لا و بار
چو بی می رنگ سرخی کی بودینای خیا	مرای روی آن بهو که آرام مست
ز آه ناله شام من ایام لیالی را	بیاد زلف پرچش فغانم سچ و چست
که سوز از هرزه کردی بستلا شد پایالی را	بکنج غلغلی بودن کچو چون سیر فردوس
چو غوغا صی که از دریا کبف آرد لالی را	بمخض فکر احکام شریعت سخت خوردم
کجا هر کس تواند شیوه شیرین مقالی را	سخن گفتن زو عوط بند با مردم بسی کل

چه من از تنگدستی پیش ازین نالیده ام وصل	
هزاران شکر دارم نعمت تقوی خیا	

رخ تو پیش ضحی اوج دلبر بالی را	کند به پیش تو مه پیشه کدانی را
--------------------------------	--------------------------------



جویم کوی تو بیت الحرام اصل صفا  
سحرست ماغم ز کجاست زلفت  
قد چو سرو تو جانابنا ز جلوه ترا  
شدم مقیم بکویت جدیم از بهر کس

کسی ندیده چو رویت رخ صفای  
چه اعتبار کنم نافه خطایی را  
ما فکنم کسی چشم آشنای  
منه بسینه من آتش جدایی را

نکیر گفته هر س دعای وصلی که  
که از دعا برسی فیض پا رسالی را

پر بنیازی قیب ز طعن ملام ما  
ما بستگان رشته شوق محبتیم  
اندیشه لال فطرت احوام کشتی  
بر بان و حدیتم ز مکان خورشید  
ای حسن از روش و فطرت پر  
بهر روح شرع نبی سستی کنیم

در آشیان طایر قدس است کام ما  
پهلوزند بسایه عفا خرم  
هرگز نیافت وقت ظهور مرام  
پیدا ز ما ست نقش انعام  
محل شدن بیار شفق نظام  
در حلقه عنایت حق عتصم ما

بر آسنگ عجب ز فنا همچو بلبلیم  
در گلشن سخنوری وصلی است نام ما

چو غزل

برون نمودی عیان ز حجب سار  
بهم زند دل جان دمان چست  
خود رو و ز پیت دل دو د خوم آری  
چگونه آب نکرد دلم ز سنگ عتاب

ز حسن کن دی بخود جمله زیار را  
ز دی لفته بجم مردم بخارا را  
بر دز سینه نکاهش کیک با را  
عتاب تو بکند آب سنگ خار را

هزارم تبه یار اگر م ناکفتم

نگردی کوشش وصلی نه ای یار را

غزل

چسب تو که هست بر تری را  
خوبان جهان ترا علامند  
مردم ز جفایت ای پری رو  
داغم که تو از پری نکو  
روی تو ز نور حسن رخشان  
لطف سخنت عجب بدستی  
کردی تو فسون لببری ختم  
دیوانه عشق خود نمودی  
کشته عشقت شورید

چشمک زنی نور خاوری را  
شایانی حسن سروری را  
تا چند کنی ستکری را  
گر چند ندیده ام پرس  
ماهی هست سپهر دبری را  
صد طعنه زده قسبغری را  
چون ختم نبی همی بسرا  
از خوبی ستان آذری را  
برشته سپهر سپری را

وصلی ز غم تو شد قلندر  
شادست غم تلندری را

جانا بیا که هستی تو روح روانا  
با فکر بروی تو بشد قائم کمان  
چشمم بیا چشم تو شد چشمه رشک  
آخ ز فتنه نکم شد زمان بون  
ای سبقت پیش روی غل  
بار بر بوستان چه رو میکنم نظر

هرگز مشو جدا که رود بی تو جاننا  
از حسرت غم تو شده نا توانا  
چون تیر آه ناله ام آبرو کنانما  
از بسکه هستی فتنه آخر زمانما  
که میرود لبش ز زبک فغانما  
که قامت تو سر و خست بونما

کتابی در حدیث  
مکتوب

<p>محبت فرد گرفته همی استخوانا در فکر بوسه ت چکد آب دها</p>	<p>عشق تو بهج از دل جانم نمیرود ز اندیشه حنارت تو دل میرود ز خود</p>
<p>ستایش کند ترا تو وقف زبان با</p>	<p>وصلی همی دعای ورود دعای لجان</p>
<p>نه بلکه مهر رخت قیر میکند مهتاب چگونه دعوی تنویر میکند مهتاب بعارض تو چه تقصیر میکند مهتاب چه خوشتر بنغمت پیر میکند مهتاب بدور کوی تو شبکیه میکند مهتاب از آنت این همه تو قیر میکند مهتاب</p>	<p>ضیای حسن تو دلگیر میکند مهتاب پیش روی تو مهیگی است طلسمانی اثر ز ماه نماند ز طلعت خورشید چو دید چهره خوبت ز رشک چهره بکند بروز میسنتواند که دید عارض تو رخت که دید بشد عاشق گرفتارت</p>
<p>وصلی شد چه عجب میکند مهتاب</p>	<p>بیک نگاه آبرو بنغمه چشم تو تخیر</p>
<p>وی عیبی لکلم شکر لب آبر سر من ز لطف کیشب روزم ز فراق بهر غیهب ترکان تو بهم جویش عقرب با هر که وصال تو مطلب ای حور و شرفی شسته مشرب خورشید ز عشق ت درت</p>	<p>ای زهره جبین سیم غمغیب کردم ز سرت چو آهو مکر زین بی طاقتم از غمت چو سیما زلفان لجت چو مار افعی کس نیست که با تو نیست سلا در دیده چو انیس نمایی در همه شب رخ تو جوید</p>

وصلی ز عنم تو گردید هر روز  
از دست فراق نالد هر شب

<p>مرا از باده شوق خودت سرشار کن خوابات دروغم را بیادت ساز آباد بدست نفس بد خوابم سیرت بسلا مگذار خیلم از دوسوا من بوی نفس این کن همیشه خاطر من از عطر آگاهی معطر کن اگر خاری بیادت بونایم سخت کله ز درد جوم عصیان سینه ام مجروح دل تا خدا یا کن خلاصم از عنم اندوه ناداری</p>	<p>دل از خواب غفلت هر سحر بیدار کن همیشه سینه ام معموره انوار کن زیاد غیر عقل فکر من بنیزار کن همی توفیق را بشیوه من بیا کن دماغم را با آن طبع عطار کن کلجی یاد تو بر سر خلاصم خار کن تو رحم لطف خود در روی تیار کن نخاند لطفهایت را می اطهار کن</p>
--	--

گذشت عمر شد ظاهر بدل آگاهی حجت

با آگاهی دل وصلی حلاوت دار کن بارب

<p>ای حسن دلفریب ترا مضم آفتاب زلفت شب است ماه تمامت عارت باشعشع رخت بنود طاقت نگاه عام ست فیض حسن تو در بزم گاه نماز هر روز کرد کوی ترا میکند طواف کردن ز کرد هست در بهوار رود</p>	<p>با عارض مستور تو چاکر آفتاب چون سایه که مانده بر زرش سر آفتاب بر بطن چشم بک زنده نشتر آفتاب از فرط نور کرده رخت در بر آفتاب دارد خیال وصل تو چون در سر آفتاب سازد ز شوق بر سپر خود آفتاب</p>
---	---

وصلی بگریه کرد نکاهی روی بار  
کویا نهاد پیر من تر بر آفتاب

در موشی

شبکه در اوج ملاحت آن بت دلجو گشت  
 مهر خاموشی زبان گفت کورا و اشم  
 ساخت تاراج خود تا با نگاه شوخنگ  
 اشک خون می طپد چون جگر در آب  
 لاله سان انغم شهیدم در شهدگاه عشق  
 دم زند اعجاز عیسی از لبش کج در دواج  
 یونس ادراک و ادراکم در شش گشت کم  
 نکمت هر تار موشش مشک بیز عالم است  
 جیب تکلیف پان شد با غشش دم بدو  
 آتش بد مهری اندر خانه فکرم نهاده

کرده عالم را معطر شوخ سبلمو گشت  
 ناله ام ایندم ز آه بلبل کو کو گشت  
 آه مایطاقان از چادر سبز گشت  
 نشتر دلاک بچرش از بن موش گشت  
 بسکه تیر غمزه دلد ار از چهل گشت  
 ز کشتل از سامی در سحر در جادو گشت  
 شوق تسبیح رخسار بر زبان او گشت  
 دزدانکت خاک کوی او زد دستنبوله  
 بی تحمل دو دافغان از زخم کیسو گشت  
 جوش سودای جنون از ظلم آن بد خو گشت

نقل عمری رفت و صلی در تکاپوی وفا  
 چاشنی نکرفته فکری نما آهوه گشت

در موشی  
 در موشی  
 در موشی

ای ز خلقت قیمت بر شکست  
 دل بهوای تو برفت از برم  
 مهر تو هر کس زود از دم  
 در چمن مقصد باغ امید  
 عشق تو دامت جهان را  
 نیست کسی که نشده بسملت

وی ز بت قدر شکر گشت  
 طایر جان شد بغمت پستی  
 شیفته ام با تو ز روست  
 جو قد موزون تو سردی از  
 می نتواند کس ازین دامت  
 تیر نگاه تو بد طهان گشت

میشوم از دیدن چشم تو مت  
بازوی سرغام متعجبخت  
ماهی تحقیق در آری شست

چشم ترا هستی صد میسکه  
شکر که سرخچت تدبیر تو  
اگر کنی در بحر معارف شنا

وصلی شبی  
نزد او ز دست

پای نهی بر سر  
دامن وصلت

جهانده کو ما دیدیم بو صورت نیکد کمانه صورت  
بنی آدم ده یوقد و ربو کبکی ما ز آفرین صورت  
چو قندی صورت نیکد کمانده هر بر اصل دین  
تلاش ایثار کو ایدیت الیه جان خیر صورت  
لب نیکدین کلام الیب هر دم کو اروز بر کله  
جنون خلی غم بولدین باعث آه این صورت

زمان هموش لاریکا یوق بویکنین دل نشین صورت  
اگر هوش املی کومر به صورت نیکد عکس بی دریم  
هم کفر املی قیل به صورت نیکد سجد تا نیکد  
در نیعاداغ دو بهر نیکد به غم عارض نیکد  
خوش اول عاشق که تابی عشرت جاودید  
عاشق دیوانه بولدیم صورت نیکد کو کاج

نه بیکین وصلی بولغای سر خوش صبا و صلیکیم  
جهانده هیچ کور ستم اصلا حور عین صورت

چشم تو

کوچه بازار را مه سنگامه بوی کل گفت  
مسطر طاس دفتر خامه بوی کل گفت  
خاطر م کل کل شکفته جامه بوی کل گفت  
جامه شد رشک چمن عمامه بوی کل گفت  
من که فتم یک الا چه عامه بوی کل گفت

کلرخی دیدم برسته شاه بوی کل گفت  
مدح رویش خواستم تا و انویسم در کتاب  
آرزو کردم که کبیرم ابره جامه ازو  
لطف نبود سخن از جامه دستار کرد  
جامه دار از دکانش خواستم کف تا بکیر

آن پری از معنی زنجانی حرفی چند گفت

مرده را بخشید جان علامه بوی گل گفت

نامه وصلی ز نامش شد چو انجیل مسیح  
نام او خواندم که نطق آیه بوی گل گفت

ای سخنهای تو شیرین بود از قند نبات  
هر که وصل تو شد یافت حیات جاوید  
حسن رخسار تو از حد نصابت فزون  
بس کوی تو عسکرم با میدافت ادم  
تا نیکم ز برت روز جزا پیش آید  
تا بکلی بر سر راه تو گستم ناله که تو  
دم غنیمت بود ای شوخ نماینده لطف  
شاه وزین رخ اسب شطرنج جهان  
دل عشاق شد از سبزه خطت خوم  
عمر هاده رشیدی باش کنون بونس من

ز لبان تو چکد گاه سخن آب حیات  
ز لبست آنکه بسوسید با و نیست ممت  
بوسه فرض است دمی از رخت از بهر زکات  
نظری کن که خجالت نکشی در عوصات  
بنکاهی بده از قید غم غصه نجات  
نکته لطف بسویم ز عسل تو درجات  
نه بخت تو از نه بخت بخت نبات  
چه سواره چه پیاده همگی کرد مات  
گویا کرد رقم کلک ازل خط برات  
گیرست تنگ در آغوش تمام اوقات

که تو خواهی کم کنی دولت کونین بکف  
کوش کن گفته وصلی ز کمال حسنات

لفظ بر غیر آن بی باکم انداخت  
ز رشکش شد دل من بخت پاره  
با و گفتم سخن اندر زمین ماند  
بنو دم عاشق او از سگایه

غم اندر سینه غمناکم انداخت  
بسینه همچو گل صد چاکم انداخت  
تو کوی بر زمین ز افلاکم انداخت  
غم عشقش بر قلب پاکم انداخت

مراسودای زلف او چو بجنون شدم دیوانه بهیوشم ز عشقش	جد از دانش او در کم انداخت سیان آب لای خام انداخت
--	--

خیال بوسه فکر کنارش  
ز فکر عشرت پوشا کم انداخت

ز بهی طالع که گشتم مبتلای چشم جادوی ز سودای سوز زلف تو دارم سوز از بهیا چه باشد رخ خوش از صهباء و صلت به شایسته نمیدانم ره وصلت ولیکن اینقدر دافم سوغت میکنم آینه پسر از دیر از مسجد چو بودم دور از کوی عذاب داشتتم رخ بهر سو بنکر مروت پیش دیده می نیم دو عالم کده در بر از طیفلیت خلعتی	بیک نظاره کردمی بسمل شیر ابروی هزاران جان دین داد اندای یکس مروت خوش آن عاشق که ماند گاه مستی سبز اکت که عمری شد که هستم از دل جان ز کاکوتی مکن کبر ایتم آخرا ز کم راهی ناسوسیت شدم لجره در داخل سلک سک کویت بود بر چشم من این شجاعت آینه روت چه علوی چه سفلی شد پدید از رشت حوت
--	---

دعا کوی تو چشمک میند بر دولت کونین  
که تا جان در بدن دارد بود وصلی دعا کوی

دستان بکیشوش طناز پر کین با من از غمش بر طاقتم وز در عشقش سقیار که چه دورم از وصالش میکنم مردم دعا از نشاط عیش دورم از غمش از بلزلی صد هزاران معنی بگوست اندر خاطر م	آفت صبر شکیبایت دین با من یکدل بر طاقتم با صبر تکمین با من است هر کجا باشم دعا حرف آهین با من است کام من بخت است اما شکر شیرین با من است بهر وصف کلر خان مضمون رنگین با من است
--	--



<p>آهوسان بگریز از من آن بت و حتی مزاج          که ایم از درد و ذوقش ناظم از حجب آن او          صورتش از خاطر مهربان گریه کرد و جد</p>	<p>کویا عشق تی چون آهوی صین با من است          سینه پر حشرت چشمان خونین با من است          از ازل مخرخ آن مهر آهین با من است</p>
--	--

سینه وصلی ز عشقش رشک مهر ماه  
 از فیوض مهر او صد ماه پر دین با من است

<p>الای مهر طلعت دل سیر روی بیبا          باید و صالت زندگانی میکنم عمری          مروت و وقف کفایت سعاد صرف الهوتار          ز پادشاه ستمنازی ز سر تا پانیا زم من          بسودای سر زلفت شدم دیوانه شیدا          ز سودایت چو لاله داغ پنهانی بد دارم</p>	<p>هزاران جان فدای کینکاه چشم شکر است          حیات تازه ز نخب شد مرا ذوق تمنا          سراپا فیضها دارد خوام قد بالایت          سراپایم فدای شوخی طرز سر است          پریشان کرد فکرم نکمت جعد سمنایت          نگر دود و در هر کز ازل من داغ سودایت</p>
--	--

نه از محشر غمی داردند از کس نه و همی  
 باید شفاعت بیطیبه و وصلی شیدا

<p>چشم تو با آهوی ختن نیست          ای کلبن کج شش زناکت          رخسار تو نور چشم عشاق          مهوشیار کسی نمی نساید          گلشن ز رخ تو گشت ناخضر          سروی بقدرت نکشت مانند</p>	<p>ز آن یک نکهی بسوی من است          یک کل جو رخ تو در چمن نیست          شمع جو پرخت با بنجمن نیست          بی فکر تو هیچ مرد زن نیست          بس نکهت ادبیا سمن نیست          لعلی چو لب تو درین نیست</p>
--	--

<p>مانند تو هیچ سیاهان نیست بی ذکر لب لب و دهن نیست خواید تو در دل لکن نیست خالی ز دوصال تو وطن نیست خونتمه وصف تو سخن نیست انجا اثر از کمان ظن نیست</p>	<p>القصه یکانه زمانی خود غایت تو نیست در دل خلق حیران برخ تو دین جام هر سو نکرم تو بی پیدار در کلاشن باغ مسجد دیر کلزار یقین دو بی ندارد</p>
<p>وصلی مطلب درین جمال کام آرام بکشور بدن نیست</p>	
<p>﴿مؤشبه﴾</p>	
<p>در جهان خیرتخ ابروی تو تیغی تیز نیست نیست طاقت در غم هجرت کسب نیست هیچ سبیل هیچ کیسوی تو عنبر نیست رفت شیرین اثر از خسر و پرور نیست چون لب تاب بقاهر که شکر آینه نیست ماتم روز دواع در روز رسوخ نیست ظالمی چون دم حشمت غضب انجیر نیست</p>	<p>غیر مرکانت بخو زیزی که خون ریست یکنکاهی ساز خوم ریز جاغم کن خلاص از صبا هر جا پریشانست بوی کاکلت ثبت شد در بال عنقا سر خطم غم عزیز خونمال قامت سر روی سیاه دل نرست آتش هجر تو سوزانست از نار جسم زرگت است تغافل دیده ات سر کرم ناز</p>
<p>از نگاهت عالمی دارد صدای انقیاض در دل وصلی ز تیر غمزه ات پر طیر نیست</p>	
<p>درد بیدادی بداد پشته نگاه گرفت</p>	<p>زرگت است نشاط مستی از صبا گرفت</p>

<p>عالمی از کجایی بچو دیوانه که د          مرغ دل تا بسمل تیغ نگاه یار شد          در چمن از برک کل بوی تو آید در دماغ          طایر جان هیچ جا فساد دایمی نشد          لعل میگوینت بکیر دواج از در جان لعل          میزند چمک جبینت بر رخ منبر سیر          خاور اقبال من هرگز نیسازد طلوع          هیچ آوازی بکوشش من نمی آید پسند          یارب آن آهونکه کرد از خود بیگانه ام</p>	<p>عقل دانش از نهاد مردم دانا گرفت          که بتغیث سر باره که دکاه زیر پا گرفت          عالمی را حکمت زلف تو مشک آست          عارضت دید بدام ما زلفت جارا          درد نداشت خراخ از لور لولا گرفت          مهر روت آبرو از بویه بیضا گرفت          چون بهای طالع جادو پر غمقا گرفت          ملک ال از روی قلقل مینا گرفت          مهر شعوری داشتیم باز کس شهلا گرفت</p>
---	--

نال و صلی ز بجز یار بالا میسرود  
 یاد روزی در بغل ز قبا بالا گرفت

<p>ای در نهاد من اثر عشق تو نوشت          کندم کونا بطرز نگاه تو دل سیر          خوبان بنارست اسیران پی نیاز          خلقی بشکوه مایل بعضی با عترت اف          جا بل شکایت از علما ار کند چه پاک          ای شوخ تا توانا سخن دانکه اصل فضل</p>	<p>بر دیده ام ز خاور حسن تو بر توست          قدم به پیش دین تو کمر از جوت          از آفتاب شعشع نور زده ضوت          ببلبل همی بناله که به کجی موت          هر جا سکی است فضل کمال تشع و عوت          داننده لکلمه با یون چه پلوت</p>
---	--

<p>در کو بهار معنی ز تیر جواد ثنات</p>	<p>آهوی فکر و صلی شب روز در دست</p>
--	-------------------------------------

بقای عمر تو خواهم ز قاضی الحجاجا  
 قد تو طوبی نسرد و من از دلجویی  
 از آن لبان تو بوسم نمیرم ار چه عجب  
 خوش انگه پیکی نبوشد ز باو و وصلت  
 و فایده است تو هر کسی کند امید  
 اگر بکلبه ام آید شبی دعا سازم  
 چنان بوصول تو مشتاق گشته ام عمری  
 هزار جان کرای فدای خلق خوش

دعای جان تو سازم همیشه ساعات  
 رخ تو گلشن حسن لب تو رشک است  
 که در لبان تو آغشته است آب حیات  
 هر آنکه با تو نشیند ز غم بیافت نجات  
 منم اسیر تو ام با من ار چه نیست وقت  
 همیشه باشن باقبال صاحب درجا  
 بیاید بیده قدم نه ز غایت حسنت  
 ندیده ام بجهان مثل تو خجسته صفات

نموده ز لب تو است سخرات مسیح  
 بوصلی لطف کلام تو بهترین لذات

### موشح

ز است ایلابان قاشق کلشن بجزه فماریت  
 وصلینک از لبان صدم سو منادیر چره  
 زیب سینکا جانامو بچه بول غیل مغرور  
 یوق منیکا شکیب صبر بغلام وقتنکیند  
 جیب تکمین بولدی خاک رشک نا جو سید  
 آفت دل جان دور ایکی کوزلار نیک و کیم

سُر ز خجالت بی رغنی سیر کلزار است  
 تا بادیم اثر سندن مکناء عرض خجاست  
 درد منند عشقینکا لطف بر له تیمار است  
 ایچکوزوب می وصلینک مست بزم داید  
 امدی کس کیم ایلاب ترک بزم اغیار است  
 گاه با ده لب دین جان دلغ سر شار است

نظم سلکیند وصلی چپکدی جوهر سمنیک

تیکن سودیا نک آفت بوغرنی طومار است

<p>از سخاوت هستی در طبع مل افشاده است          ز کس استت بدلج دن شده یکسو چون          می طپد دل همچو زیق بازمیسوزد چو شمع          در بر نادان چه نازیباست بر دپرین          عارضت داغ دل خم بان خطت رشک مشک          رویت از ابروی خطت طرزه زیبا شد          کلرخی پل خوار شد آخو شود چون خار کل</p>	<p>غزل          می پرستان راز فرط هستی غل افشاست          طفل با باگی که در فکر کجبل افشاده است          شیوه عشق تو در دل غل ذل افشاده است          کوی بر بالای خوز رفت جل افشاده است          شمه حسن تو در چین چکل افشاده است          طرف آتجای قرآن چار قل افشاده است          خوار که در کل که در بازار کل افشاده است</p>
--	--

میسراید و صلی مدح شاه دین با صد دعا  
 هر چه گوید زان پسند عقل کل افشاده

موسیقی

<p>عقاب چشم است تا ز نبض جان کسیر          بر فرغ غمزه ادرکم ربودی ساختی کام          دلم از حلقه زلفت نگیرم کرده خطت          لطافت جوشد از چاه ز نخندان تو بورت          قدرت از نازکی هرگز غباری بر نمیدارد          ادعقب بل از شور جنون چون کل برایشان          رخت نادیده ز هر چه میسوزم رقیبم را          جبین چمن نمودی کردی در این خانه دل را          نه واقف ز حال وصلی زار دعا کوبت</p>	<p>دل مجروح در عین جوانی از غمت پست          که کویا بر کف طفل ستم جان نجیرت          که او بر آیت تحقیق حسنت محض تفسیرت          ترا کتهای کفارت برون از حد تقریرت          چون سنگ آسیا کردی فتمد صد چند تا تیرت          علاج او کنون ای ماه پیکر زلف زنجیرت          ز شر تجانه وصلت بکامش شکر شیرت          خدار از نکامی شاد بنمایم چه تمیرت          که عمری شد که از اندوه بجان تو دلگیرت</p>
---	---

موشح

ای کشته بسمل عالمی از زکر افسون نیست کل کشته از رویت نخل سر و از قد تو پا بکل باز اگر ای ابرو کمان شتم ز بجزت ناتوان روی تو رشک حور عین بنمای ای ناز آید جانا ز تو دارم غمی دارم ز بجزت مامی از ناز ما کردی خوام شد عاشقت هر عام	کرده بدیده تو تیا خلقی غبار دهنست مشک از خطت شد منفعل ده ده چنان بالب توین کن دیده جان کن حم رحالت عشقت بهم زد کفر دین هر حور شد افکندی در غم عالمی باز کس شیر افکنست منم ترا کشته غلام تا بوسم از پیر هنت
---	---

نالذ بجزت روز شب وصلی ترا کرده طلب  
کن لطف ای عالی نسب از فرط خلق

قرار رفت ز دل از نگاه جادوی ایر عشق تو ام با بنر اعراب سیر رمیقت تو ز من شل ام هو ان چشم صفای حسن رونق فرای ماه سپهر اگر ز باده وصلت می شوم سر حلا و تیکه ز صوت تو میرسد را جماعتی که چون سبلا عشق تو آید	همیشه مشه من شیره تکاپوت فاده ام چو سگانت مدام درو منم دو دیده پی رام چشم آهوت با آفتاب فلک نور میدهد رو نهم بگریه سر عا جوی برانو ز شوق کوشش دل جان همیشه مدام قبله آنهاست طاق ابرو
---	--

نهاده بدل صلی داغ عشق که شد  
رواج رونق سودا سودا کیت

دارد از شک حوادث خاطر دانا	از جفای چرخ آفریننده دل شکست
----------------------------	------------------------------

بکرا از طلمش دل صبر بر زنا شکست	بچس از شکست هر آسایش نشد
در پاپه محکمی آخو کند پیدایش شکست	شام گرمی میدهد در صبح می سازد غمار
بهر آزارت رساند چو خست تا پاشکست	پای تا سر را حتی سر گرم مغز در مشال

غمها شد خاطر و صلی چنان بشکست  
مثل مینا یکه او افتاده از بالا شکست

### بموشح

جان ز بوش مست شد تا شام بوی گل گفت	رفر حسن و نویستم خامه بوی گل گفت
خاص شد شاق رویش عامه بوی گل گفت	حش را داغ بودم باید که دم عمارش
کاغذ کلک سیاهی نامه بوی گل گفت	یکشبی میخوایستم بار و نویسم نامه
سجده سجاده عماسه بوی گل گفت	من بزاهد تا ز او صاف خوش کردم بیان
آن نفس میخاند ز همنگاه بوی گل گفت	جام می می نوش میگردم بفکر او بدید
چه دماغ جاہل عملا بوی گل گفت	از کمال حسن او نامی سرا میدم سخن
پیر من شد محرم تن جام بوی گل گفت	نخل قدش را کسی از عاشقان عیان بنید

کشته ام و صلی نیز ارکلتش رخسار او  
خوانده ام حمدش که نطق نامه بوی گل گفت

### بموشح

هر که بسیند ز کس استت شود ناچار است	مردم چشم تو ای آهونکه بسیار است
شد همه خصم ز صهبای رخت شریک است	لخته لخته شد و لم از ره هجرانت ولی
تا شوم از باده و صلت بلبل تکرار است	از نکاست مست گشتم باز میجویم وصال

جام می بی با ده دیدار تو ناید بکاس آدم بر در که سپهر مغان با صد خمار ز گشت دایم سپیدت شراب طغز ناز بچکس اورا بجهت بیاری ندید الا بخواب	زان نیکر دلبند حسم بد تو یک هو شیار است ساختی آنجا بیک نظاره ام ای یار است شیوه اتستی نگاه دیده بهار است بارها وصلی با و گفتم مشوز نیهار است
---	---

بوی بهار آمد بوی زبیرت با اختیار ساخت مراد غ دیرت در آستان یار شدم خاک مینوز بهر کس بدست دعوی اخلاص میکنی	واحتر تا که سیمتنی در کنارت چون لاله از دیار روم اختیار در بار اول لبخسته بازیت مانند من میان کین پاکت است
--	---

مهر کس بگلشن است بخار است چاک چپ  
اندر بخار وصلی بنگر که خوار نیست

### بیموشح

عاشق عارض تا بان تو آن کینست آه افغان من از درد فراق است همی با ختم در ره عشق تو متاع وانش دین دل در هوس مهر خرت پاک بخوت خود آشفته غنیمت با ن سبیل آرزو مند وصالیم شبی رخ نبسا نشکند تشنگی وصلی بجز شهید لبست	هدف ناوک ثمرگان تو آن کینست مبتلای غم حیران تو آن کینست بنده ز کس فغان تو آن کینست اخگر آتش سحر آن تو آن کینست پیر و زلف پریشان تو آن کینست بایل سبب ز نخندان تو آن کینست عطشان می احسان تو آن کینست
--	--



هر کس رخت بدیدم خور صفا نکفت	زلفت چو کشید سخن از خطا نکفت
چشمت ز ناز بار تغافل می نماند	باری سخن لب تو ز مهر وفا نکفت
دل بر امید عهد و فایت خواب کشت	این باد فابو باین که ترا بر حفا نکفت
کامل بهمانکه حسب صنایع کند ادا	شاعر نباشد آنکه بگری بهجا نکفت

و صلی که سب فکرم لطف توست زان  
عفویش تا اگر چه سخن خطا نکفت

رونق یان دین بیض بچار رحمتت	صد جبهان اجوم کند مجوز غبار رحمتت
موج هسته کشت طاهر در محیط صنع حق	مصطفی شد مطهر از چشمه سار رحمتت
میوه صفای کوزه کلهای هزاران زنبو	چشم عبرت و ابکن زنبکر که کار رحمتت
هر کسی در این جهان چه بچشم چه بشعق	عالم جاهل همه در انتظا رحمتت

اگر چه وصلی غرق در جرم عصیان بشیر  
ز آیه لاتقنطوا ایسدا در رحمتت

ز غرور حسن و فوز ناز بسرم تو مینرند پایش	اگر می نکرده بحال من سمت بدل عجبش
ز چه این همه تو ستمگری سوی من لطف ننگش	بر قیب با ده همی خوری غضب تو جانبش
چو دم ز رشک ته بسته شده داغ مانده بصدقه	بر قیب رو سینه این همه نمای مهر و عجبش
مشوای نکار فرشته خود همه دم بدیور و درو	بنوز حمتی ز رسد از دو که تو خودم و بیلا عجبش
بورع سرور صفا طلبش بر فی فضل خدای طلب	ز رقیب تا بکیا طلب ز بیم عمل طلا عجبش

بکنار غیر سرخوشی نکنی لوصلی نواز نشی | مکرم بغضه همیشگی چه بی غمی جفا عجبش

<p>دلیل روشن تو بلسیده المعراج سواره کشته براتی نکوتر از دراج شدی بیام فلک با نظر فیض رواج بدیده سر خود ساختند سرمه تاج که گشت جمله ملائیک بدیدنت محتاج کشید جسم ترا تا رسید در شب داج شریعت تو از آن شد بسوی حق نهیاج چو خوردی از می وحدت دو یا بشد تاراج که نیت جو تو کسی بان توان سراج که ام معجزه ات را کنم بنظم ادراج ز ملک غیب شهادت گرفتی باج و راج برای امت غرق معاصی هست علاج</p>	<p>شب وصال جمالت به بزم قرب سراج شبی بخادمی جبرئیل رفتی بحسراج چو از مدینه باقصی شدی ز اقصی نیز ملائکان سما از سر در خاک گفت از آنکه شهره حسنت گذشته بود ز چرخ کنند جذبه روحانیان عالم قدس امام جمله پیغمبران شدی آن شب ز چرخ رفتی مقامیکه ماند روح الامین هر آنچه دیدی ندانم خدای دانند تو برای صدق مقالت کلام حق آمد کمال قرب تو با حق عیان بشد بهم شفاعت تو بر دو کناه علت جوم</p>
--	---

بوصل روضه پاک تو میطپد وصلی

غبار خاک حرمیت همی شدم ای کاج

<p>دانش کان ملاحظت لبش ز شهد بلج جبین اوست بازه رخس ز صبح صبح باوست دیده بیمار ابرو ان صبح رخس ز ماه حسین است قدر اوست قبح ز اهل فضل بوین کرد جا سله تر حج</p>	<p>مراتبی است ز بالش بنظم نثر فصیح قدش ز سر و نکوتر خواش از طاووس تنش حق بخته نبر می دشوچ خار سخت لبش ز شهد شیرین است لبک خویش تند رقیب از رخس بوسه داد ز جوم کرد</p>
--	---

<p>که هیچ کوشش نازد قوا نقد تسبیح  فسون فتنه بکوشش شرح توضیح و تلویح  ز بس رقیب غیبش بود لبان سلج</p>	<p>ز من نیش نود او مسایل بسوط  هزار شرح حواشی نشد چون رقیب  کسی ز اهل فضایل پسند او نشود  با بن جمل مشوای نکار علم آموز  بر فرسند نمودم نکردی جو فرم کوش</p>
---	--

<p>حیات قلب طلب الی بند و صلی شنو  درین زمان سخن او مثال حرف مسیح</p>
---

<p>رسم بدامن راحت همیشه نوشم راح  بعد هنر از معیشت نمیشود اصلاح  به پیری سپس جووان از سر و اهل مزاج  هنوز بخت من همچون شبست این چه صلاح  ز صبح تا دم شام ز شام تا بصبح  الا امام بخوان خطبه بساز نخاح  خدای را که همی هست فائق الا صباح  اگر چه نوشن غایم زمی مسر از اقداح</p>	<p>علی الصباح بخیرم بی نجات فلاح  چنان فرسوده دماغم ز فرط ناکامی  غم زمانه جوان را همینما بد پیر  مخاسنم ز فراق نکار کشت سفید  برای دیدن روشن براه منتظنم  میان من معشوقه هست سنت عقد  کشامی پرده رخساری پری رخسار  می مغان بگفتد بی می لبستم</p>
--	---

<p>ز علم فضل ندیدم جلا و آبی وصلی  در چه ساخت مقاصد بمرج کردم راج</p>
---

<p>تا شاد شوم بگویم آوخ  هجرت بعد از غم چو دوزخ</p>	<p>آبی بسرم ز نازنج  وصلت چو بهشت بر سر دوزخ</p>
---	--

صد گونه سوال کردم اما دشمن بدم بوصول نزدیک	نشووم از آن لبغی پانسخ دورم ز تو من هنر از فرسخ
دخا ز غم اما دل وصلی	تو پان پان کشته نخسج
بست که شارب صهبای جام میگرد دویدم از پیت عمری نکردی نمینگاه بمن نمیکنی بهر که لغیر قهر عتاب بجستتم بر خوبان مخیتم سازند اگر چه سیدم اما شدم غلام دت چو کشت عاشق روی غلام خواچه می	باصل میکردهستی تمام میگرد چگونه آهوی چشم تو رام میگرد ببزم غیر چه لطف تو عام میگرد بجز تو جوهر بشتی حوام میگرد که از غلامیت عیشم دم میگرد غلام خواچه خواچه غلام میگرد
بگیر از بر سیمان بری بزروصل بسیم رام همه سیمفام میگرد	
موش	
قامت سرو تو جان ماند ابروان تو بود هیچ کمان ریشک حوران بخت تنت یارب آن آهوی چشم سببت ز کست گاه کرم حاتم طی جهدش کین تو ریشک سببل	عارضت ماه جهان راند هر نگاه تو سنان راند غبنبت سبب جان راند آهوی دشت بیان راند نکحت نوش روان راند پیکرت ده چه کنان راند

امکده کسز لب شیر نیت	اگر چه پیرست جوان ماند
یک ره از لطف کرم آی بخار وصلی تا آه فغان را ماند	
مشو غمگین شکستی که ترا گاه نخست آید بتاب از صبغین نیچه شیر مصیبت سباش از رفت آی شادی غم غمگین جور نباشد شیشه دل از شکست سنگ دامن	امید از و پسین کن بسکه دیر آید دست باغ از آرزو چه پر زورست در انجام است اگر چه میرود چست هر دو اما نیز چست آید پایه پوند هر سر رشته کاری سکت آید
چه که آوده با چوک عصیان غم مخور وصلی کنه را بسکه آب بحر حجت بهر شست آید	
داد از جور نکا کسینه جوی پر عناد من بیاد او همیشه همدم آه فغان در مکان با من آن با مهر بان ناید بسم فارغ از اندوه بودم بخیر از درد عشق کرد بسمل مرغ دل از یک نکه بو شوم ربود صد درین از جور دور افسوس از ظلم فلک زینهارای ابلدانش از هوا بشید دو	طبع ناشادم نشد از لطف آن بد مهر شاد کوز استغنا نمیا زدم را یک لحظه با کرد آیم میسر آید و بر آیم میدراد وه چه بد کردم که چشم بر جمال او فناد داد صبر طاقتم از فتنه چشمش بیاد خواست تا بد بد عذابم عشق او در زانها خدمت شرع است بر اهل بند فکر سداد
زنه کا نه را نباشد وصلی سامان ثبوت هست همچون خس که و امانده میان کوبان	
مسلل کا کلی دستی بدش قافتم اندازد	ز شادی دست من بچ آسمان قسلیا تم اندازد

لبش را باید آرم می در آب از دهان کن اگر در کوی او هر شب روم میترسم از مهرش خواهم از غمش آماز لطفش آرزو دارم نمیسازد کم دایم شکم آرزو دارم بند اندازد هرگز دست خود بر که دغم از ناز	کجا لب لبم کجا آران سیمین ساقم اندازد مباد از غضب در ورطه شلاقم اندازد که از خاک کفشش دیده شتاقم اندازد ایمی خواهد که همچون پسته در لپو چاقم اندازد بلی بردش بنادان تو دمساقم اندازد
--	--

نداغم از چه رو و صلی نی سپرد از دم روز  
کنند رجمی نظر که سوی استحقاقم اندازد

در موشح

عارضت آفتاب را ماند باده مستی آتشین خمی دلبر چشم شوخ تو که ناسزا ابرو زنت شبیه قوس قزح لطفنا بیگانه در کلام تو هست لب جان پرورت ز شیرینی طره کیسوی تو گاه کنار ایکدمی که نه بنیت روزم فکر روت ربود صبر شکیب چشم مستت چو آهوی چشتی از لبان تو بوسه دارم امید	چهره ت ماهتاب را ماند زان دل من کس با ک ماند ز کس نسین خواب را ماند جاد و زنت شهاب را ماند نمکنه های کتاب را ماند شهد صهبای ز تاب را ماند کردم رطنت را ماند روز یوم الحساب را ماند بی رخت جان عذاب را ماند خال لعل غراب را ماند که لبانت شراب را ماند
---	---

<p>نخل قدرت ز راستی بنظر می مینیا پیش شمع لبست</p>	<p>سخنان صواب را ماند ساغر ز آب را ماند</p>
<p>نال و صلی تو در غمم حیر نغمه های رباب را ماند</p>	
<p>سرشت آدم از غم آفریدند فغانش ساختند همدوش افلاک دشمن را همچو لاله دانگ کردند نموده محبتش از هر چه بسیار ز مطلب دست او کردند نهض نباشد زندگانی از شبانه بخواری مستی را رباب نشا گروه فضل را در عالم و هم ندارد خواب بیداری تفاد مدار زنده کی و هم خیال است</p>	<p>که روزش روز ما تم آفریدند ز خاک بیره آدم آفریدند چو شبنم دیده اش غم آفریدند فرح در سینه اش کم آفریدند بهمه زنا چری مدغم آفریدند بنای عمر از دم آفریدند که نادان را کم آفریدند بصدانده همه هم آفریدند جهان را جنس هم آفریدند زشت و هم عالم آفریدند</p>
<p>قرار عمر و صلی پقرار است کهی زیر کهی بم آفریدند</p>	
<p>ابروانت بهر صید دل کمانی میکند تیر تر کانت ز شوخی عالمی بسمل نمود ز کست پنهان ز تو دار نخت خون شقان</p>	<p>ز کس شیخ افکنت صاحبقران میکند درغ دلها از لکنا هست پر فشان میکند شیوه عاشق کشتی دانی ندانی میکند</p>

هر زمان گوید زبانت بر حدیث عشق <sup>دین</sup>	گویا شرح کتاب آسمان میکند
اطلس کنج اب قدر کس نمسازد بلند	قیمت آدم فزون کس معاند میکند
بی بریم در برش دارد لباس فحشا	خود پشیمین شکوه پرسینا میکند
تا تو اینها تو انما نیست در اطهار عجز	عاجزی ره تو انما تو انما میکند

وصلی با پاتاسر نیاز یار سر تا پای ناز  
در جهان هر کس بنوعی زندگان میکند

تا خاطر تو مایل بزم ترانه شد	اطوار هر سل ندم همه عاشقان شد
در مصر دیار قصه حسن تو فاش گشت	افسون ز کس تو عالم فسانه شد
بهر سیر کردن دلخای عاشقان	زلف تو دام مردم خال تو دانه شد
بلبل بیاد عارض تو ناله میکند	فریاد مابلند ز چنگ چغانه شد
چشمش به تیر غمزه جهانی شهید کرد	بر ناوک نگاه تو جانخا نشانه شد
چون مردمکش بدیده در ازکال ناز	باقاست تو دیده من آشیانه شد
مردم ز رشک تا که دلم پاره پاره گشت	بس جعدش کین تو در غوشش شانه شد
سازم بدیده سره غبار در ترا	نازم که سجده گاه من این آستانه شد

یارب جدا مباد کسی از لکار خویش  
وصلی بکوچه ماند لکارش بچانه شد

خوش آنکس یک سکه شادی زنوزند	هر روز چای قیماق صحر شب پلوزند
شاهان خورند آتش بلونان کس	پچاره کان پیاده همی نان حج زنند
قشاق شهر روز خنک باهنر از فکر	از کوره نخود فروشان الوزند



هر کس که آنچه در بس روی شوم قریب  
کو یا که آنچه بر سر روی مخو زند

دانند عاشقان که تویی شاه کلر خان  
اندر صف اسیر تو وصلی بلوزند

موشح

تا رخت از خوبا میم رشک ماه خورشید	بندۀ روی جبین تو صفاء نور شد
آفتاب عارضت تا سر کشید از شرق جن	از دل جان طلمت اندوه کلفت دور شد
شخص میرزید ز صوفت گاه کفارت زنا	ای خوش آن طالع که از وصلت همی دور شد
قامت شور قیامت که در پاد جهان	عالمی که دیدن رفتارت تو محشور شد
لطف کن بنما جمال خویش ای یوسف	بچه یعقوب از فراق چشم خلقی کور شد
جان بلآب بی دیدارت ای نازنین	دل با مید و صالت عمرها رنجور شد
آتشین رخ میادلم از آتش عشقت خست	عاقبت در دروغم از غمت ناصور شد

نامت ای جان تا بخوبی در جهان مشهور  
از رو مند و صالت وصلی مجبور شد

هر کس که کف به اسن اسل کم زند	باید که سر سنجاک در شتم زند
بهر حصول مطلب کونین بد کشش	کو سرفشان عاخری صبح دم زند
ترکان خورشید چاروب در بار او کند	یعنی سرنیاز بجای تدم زند
این بار که که نیت در روز نک حادثا	از فرط اسن طمع سربلک قدم زند
پیداست از هوایش نسیم کل جهان	اندر دماغ نکمت نسیم دم زند
هر دم بطوف روضه او جمع قدسیا	بر در کشتی کرده ملائک علم زند

ای پادشاه سندی صدق حیا، حلم فردم زد دست کلفت آزار یاس غم سنگ جفا بسینه من سینند فلک داد از شکنج کردون عنده از ما بکار عمریت این سپهر بیزان عتبار دلاک روزگار بتساراج حرم بر دل زده است غلغله صوت لالین	رحمی که بس کسی دل جانم هم زند کین چرخ زلال پای غضب بر سرم زند چون مظهر بیکه نیچه به سر ز بیم زند تیرستم بجان دلم دمبدم زند سنگ کراال قدر من از رنگ کم زند هر دم به نفس نشتر اندوه غم زند شاید بکوشش بانگ نکوی نعم زند
--	---

عزاده رسولی بوصلی کرم نمای

ورنه ز یاس خیمه ملک عدم زند

موشح

رسم که شمه ز کس مستت شعار کرد وصل تو هر که یافت بوقت خام ناز زهد و روح زفته تو رفت از جهان یاد درخت بگلش جان به چو گل شکفت ماه فلک ماه خشت کشت بیقرار حسن تو در تلم و دلها نهاد داغ ستاره سرد قامت تو تا خام خشت دام کمن زلف ترا عالمی اسیر خمشد برای دیدن رویت قد سپهر	بسیار فتنه صبا بجهان آشکار کرد او جان خجایش پیش قدمت نثار کرد هر کس چون که مذہب عشق اختیار کرد داغ ذاق صحن دلم لاله زار کرد در دغم تو در دل خورشید کار کرد عشق تو ملک کشور جانها فکار کرد تکلیف صبر را بر بهت بقیرا کرد چشمیت بناز شیر خود را سکار کرد عشق تو عالمی سبب اهاد و چار کرد
---	--

آهوی دیده تو نشد رام هیچکس	تیر نگاه تو بدل جان چکار کرد
نادیده و صلی کلشن وصل تو زار ماند خوش آنکس یک چشم شرفیت کنار کرد	
شکرند قدسیان لطفی بجالم کرده اند عالمی سرست کفنا رم بگرد و دوریت سر که بجز آن نباشد در خور طبعم از آنک در کلتان خیم غیر بنبل کل نکرد حاصل باغ فراجم میوه مهر و قات دو دستم نیت کم از شش پهل هما حیرتم را نیت مانع شور آهنگ و ش تا ابد این جستجو از من نسی کرد جدا غافل از شیوه زهد ریا از فرط عشق از مزاج خاکسارین بنیخیزند و غبار	در دستان خود صاحب کمال کرده اند بسکه صهبای معانی در مقام کرده اند کامیاب از شحد شیرین و صالم کرده اند بچه کیسوی بتان آشفته حامل کرده اند بهر پاستن شینان خجش خصالم کرده اند دولت کونین دوش سوا لم کرده اند از از لجن آئینه بسیار لالم کرده اند در طلبگاه کمال زوالم کرده اند واقف از مضمون درس خط خلم کرده اند اگر خوام ناز شو خان پایالم کرده اند
زنده ام چون وصلی در فکر وصال بسکه این صورت همیشه در خیم کرده	
دوستان این چنان مان اهل معنی ز دست فتنه چوخ هر کجا ابلهی است دولت مند هر دروغی سبب نموده فروغ	عیش بر کام ناکپان باشد همچو ناقوس در فغان باشد مصاحت دان مردمان صدق در این زمان کمان باشد

مردمان اتفاق چون رو با	دوستی نام پندشان باشد
عمر معارف حاصل سیم است	همه در عقل چون زمان باشد
جامه نو کسی کسند در بر	که خویش است او کس کلان باشد
فاضل جامه کهنه چون خاست	که چه قدر شرح آسمان باشد

وصلی از ظلم این زمان نبون  
دایم انگشت درد بان باشد

### موشح

مهوشاه دولت تو افزون باد	هر کس از نعمت تو ممنون باد
نعمت حسن تو ز لطف اله	عام بر روی ریح سکون باد
عمر تو باد همچو عمر نوح	قامت مثل سر و موزون باد
ملک اسنان عیش نشاط	زیر سرمان تو چو کردون باد
چشم آهونگاه تو از ناز	همه محرم لطف مقصدون باد
از نگاه دو چشم جادوت	هر کسی در بنون چو مجنون باد
نخل قدرت همیشه همچو الف	قامت عاشق تو چون بون باد
صرف زیر کف تو گاه خوم	پر نیان کتان قانون باد

فکر وصلی همی وصال تو بود  
نشد حاصل الهی اگر سنون باد

### موشح

من بنده تو چون نشوم ای بت پسند	کنجشک دل بطره مشکین تو بت بند
--------------------------------	-------------------------------

روزم بزنگ موی تو کامم چو زهر تلخ دامان وصل شوخ سمرقندیم رسد ای نور دیده ساز ترجم بحال من تا گفته ام ترا غم دل از صفا ریک قربان پای بوس تو سازم هزار جان لعل لببت که کوثر فردوس شوق من یارب بحق صورت اصحاب عشق جو رسم ز فطرت او سازم ترفع از طبع او مراسم بیرحمی دور کن	کاش آن شبیکه بوسم از آن لعل نوشخند بر دست آرزو چه کنم لغبت خجند باد همیشه مرتبه دست در تو بلند نادیده آفتاب رخت مدتیست چند سازی خواهم ناز سوی این نیازمند نوشم از آن در کجاستم آرزوی قند معشوق ما بدار همیشه نشاط مند شاید کند گرم بمن زار استمند بر کوشش او بریز من حرفهای بنید
--	--

نخل امید وصلی ما قد سرو او است  
تا هست طوبیت بکن آن سرو بلند

آن پری باغ غزه تا از دل تحمل میکند سینه من نغمه از سوز کد از آماده است از کمال حسن او در لوح لعل لبش از جفا ظلم چشم شوخ بی باکش بر سر بر علاج زخم ناصور سنان فرقتش مردم از بد رحمی آن ظالم بیداد فن نکست زلفش خجالتت سازد مشک منع دل عمریت بی روشن بخون غلطیده	دو دافغان از جگر با تار کاکل میکند ناله های سرمه سنا چون لعل سنبلی میکند کلاک نقاش از ل خط تر پشیل میکند جان ز تنهای سیران با تافل میکند نوش داروی شفا از آن لب مل میکند کز کف من من امن نازتد تسل میکند شعله رخسار او آب از رخ گل میکند آه درد آلود هر دم همچو نسل میکند
---	--

نیستم این می وصلی ز سحر زکشش / پنجه خاموشی از گوشش تا مل می کشد

غزل

بر آن عاشق که ای بد مهر با مهر تو خود دارد	بخود از خجالت دشنام تو صد آبرو دارد
مکن مهر سوخته تا خلق را بسمل نسیازی	ز افسون نکاهت هر که تنی دکلمو دارد
غلام بخت آن رندم که پیش از بای خود	می کلزنگ نقل بهم صراحی سبودارد
بزنک لاله از بهجت سربا پاداغ کردیم	رقیب دیو سیرت پیش رویت گفتگو دارد
ز دستم ناز بو از ناز نکر فنی عجب نبود	که تا رکامل تو بوی خوب از ناز بو دارد
هزاران چشم حیران نگاه چشم بدست	چو هر جا قطره شهدی کس آنجا غلو دارد
دل از درد و غنقت آب کشت محو شد	کجا ضبط نفس در پیش آتش جسم مودارد
نه من از وقت چون قطره سیاه بلزم	بهین حال کسی در دل هوای ماه رو دارد
جویی مست شد از باده خم عیش کو میران	نه فکر خورد خواب نه غم بهر تند خود دارد

چو جان سرد وقت سرد روان کلشن باز

کل وصلت چو بایل وصلی ما آرزو دارد

هیچ طبع مکتب عشق ترا ملا نشد	انگ من در باکاه حسن تو نشد
مهر جان سوز تو آن روز یکدیگر در جگر	در کتاب بینه غیر صورت اشک
دین من از تماشای تو هرگز نیست	خاشه شم لطرز قاست ما و اشک
مژده حسان بجای وصل خود دیوشا	چشم ما یعقوب چشم پان بلخ خشت
جان شیرین نثار میکنیم تشنه یار	غیر جان خوشتر سماعی در برم نشد
نالها کل که دوصلی شد دعا سجا	لیک میل آن روی سکر لبوی ما

ای فروغ عارضت آب از گل تربیکشد ز کست با غمزه کیرد خود از عقل کل قصه جانم ار کنی جانابجان منت بود تیغ ابروی تو دیدم کفتم از ترشیدن دل	پر تو روی تو نور از روی خاور میکشد چشم مست نشأ صهباز ساغر میکشد کیست آن عاشق که از فرمان تو سر کشید از نیایشش و الفقار خویش حمید میکشد
---	---

نیم بسمل شد بشمشیه تغافل مسخ دل  
وصلی مد ناله تا مهنگام غم میکشد

موشک

قد موزون ترا دیدم روانم تازه شد آتش عشقت نمایان ساخت ما خاتم دل بیاد عقل میگون تو از خود میبرد روی دل خواهه ترا روزی که کردیدم آید چشم از شوخی نکابی کرد با پسوی ر آرنک صد چمن کلها ز روت جلوه کرد	از خوام قامت عمر جو انم تازه شد سو ختم اندر غمت داغ نهادم تازه شد بدرخت مانند آه فغانم تازه شد راز دل افسانه گشت دستاغم تازه شد شد فرون بطیاقیتهایم کمانم تازه شد فکر تو صیف رخت کردم بیایم تازه شد
---	--

نغمه داودی وصلی خوابی لختی کوش کن  
صوت چون بلبل از ان شیرین زبانم تازه شد

از عشق تو داغ لاله دارد چشمت ز کرمه تغافل تخم هو سم نمید صد بر وقتی هست که ترکن هد سازیم	مستی ز لب پیا له دارد تیر می سوی من حواله دارد ابرستم تو تراک دارد سجده می دو ساله دارد
---	--

وصلی ز غم تو ناله دارد	از حسرت عاشقت چه پرسی
<p>نکه پروانه سابرشم رخسارت پرفشان شد  سواد خال رویت سره چشم غزالان شد  همیشه خاطر از سودای کیسویت پریشان  که هر کس بد این حال شمال بر کریان شد</p>	<p>ز نور عارضت تا کلبه اخوان چراغان شد  نکاه چشم جادوت عجایب فتنه داد  چو گل آشفتم دکوشن سستی نه آپسودم  بخون غلطید ام بسن گل تیغ کیم یار</p>
<p>ندارم خاطر جمعی که بچشم سخن وصلی  ز فرط نامرادی خانه ادراک دیران شد</p>	
<p>مردم که دلم روح را جواب دهد  لبت بساتی کوثر شرابا دهد  هزار طعنه ز خوب بافتاب دهد  صفا نور بخورشید مهتاب دهد  همان شراب مرا قوت شبان دهد  بچشم زهد دروغ عشق تو خوب دهد  عتاب تو نمکی در دل کباب دهد</p>	<p>بیا بیا که بجان عارضت کلاب دهد  سزد که زنده کنی مرده غمت بد  یقین که حسن حالت ز مهر ماه تو  به جبین تو آرام گاه نور صفا  بپیری که ز شراب تو نوش کنم  گر شمه تو کند فتنه جهان سپار  اگر بنا برایی هستا جان خلق</p>
<p>نکاه ز کس مستت ز وصلی هوش بر لود  بهر که دانگوی ز کت شراب دهد</p>	
<p>جیب ما کیم بیک تیر نکا هوش با ز شد  کارم از حیرت چو آینه همی نظاره شد</p>	<p>رو برو تا کن آن شوخ پری خساره  تا دو چارم شد شدم ناچار زار مستمند</p>



کشته از در غمش بچانه بود چاره ساز  
 در دل او آه فریادم نیب از دوا تر  
 کشته بودم از نوال خان وصلش سرفراز  
 من نمیدانم که کرد ایند رایش از من  
 سوخت آهیم خانه میترسم که سوزد عالی  
 میسپید دل میدود جهان ناله بالامیر  
 ای فلک تا کی همی سازی جفا با بر سرم  
 بر سر کوشش رقیب از مردم داد از انگ

در علاجم هر طبیب چاره که بچاره شد  
 کی موثر آتش افغان بسنگ خاره شد  
 قطع از من شیوه احسان او یکباره شد  
 چشمم از گریه بکوشش چشمه فواره شد  
 دود بود دور تر ز نارفته آتش چال شد  
 غلغل آهیم بلند از ددم نقتان شد  
 ناله برد دور تو از بیطیافتی سیان شد  
 سک اگر بسیار پروا یافت مردم خواره شد

هر که را سیمیت با همین تنی دارد حضور  
 وصلی از دست تنی در شهر با آواره شد

اگر آن نازنین سخی چمن از جابر بگیرند  
 عتابش جان باید ز کشتن بر پاکند شوی  
 گرفتار غمش هیچ امکان خلاصی نیست  
 شدم خاکستر از طلش هنوزم نمیترسم  
 دلم صد پاره هر پاره اش بر لوک مگر کاند  
 بستمیه تعافل عاشقان را میکنند سبل

غریب آه افغان از نهاد خلق بر خیزد  
 بیک تیغ که خون هزاران کی گشته ریزد  
 ز قید دام زلفش مرغ دل نتوان که بگریزد  
 که از فرط غضب خالم بفرمان جفا بسیند  
 ز خون بی کنا هم ز کس تشنه پر هیند  
 شهیدان غمش از پا بدار طلسم آویزد

سلامت آرزو داری بگوی آدم روی  
 هلاکت میکند از خوچ روزی با تو بستینه

آن پری رو کذری جانب ما کرد فکر  
 خاطرش میل سوی عهد وفا کرد فکر

<p>سر روی دل از غوغای حجب دیدند          حسن خلقش که جلالت ده جان نکشت          آفتاب خورشاند ز نظر ممانت نمانت          قدرش روشن نظر جلوه نماند نبود          جوهر از می صلیش که با دادند داد          از صبا عرض دل من برش رفت رفت          نخل امید من از وصل تر ساخت حسنت</p>	<p>دل مجروح من از لطف دو اگر ذکر کرد          نوش در روی لبخیش عطا کرد نکرد          چشمم از نور جلالش بفضیایا کرد          در روی چشم مرا از کف پاکر نکرد          بلکه لطف بحالم بخدا کرد نکرد          کاسه از عنعم اندوه جدا کرد نکرد          ترک قهر غضبم حفا کرد نکرد</p>
--	--

یک شبی وصلی مادرش بردند  
 قطع آمد شد اغیار کجا کرد نکرد

<p>ز کت بر لب جان از ناز نشتر میزند          بر دماغ جان رسد بوی عبیر کاکلت          هر کفایت از غضب از بهر قتل عاشقان          مردم چشمت برای خون مردم ریختن          بوسه از خاک درت صد همچو اشک بوسگی</p>	<p>دل چو مرغ نیم بسمل می پدید پر میزند          شانده تا مشاطه بر زلف محبت میزند          تیغ تیرا بر دوشتر کان برابر میزند          بر سر هر یک کینه از قهر خنجر میزند          دعوی شاهی سکت با صد چو سنج میزند</p>
--	---

پیش ما ز تو نیاز وصلی میگردد عیان  
 تو همی بران زور او بردت سر میزند

<p>ای شوخ انگبین لببت از شکر لذت          بر اهل جاه سیم ز راهر دو کون خورش          کم عقل را بفریاد بود میل بیشتر</p>	<p>بوسیدن رخ تو ز حلوای تر لذت          با طبع اهل عجب همی گرفت لذت          بر اهل هوشن عجز همی بیشتر لذت</p>
---	--

دورنه بروی یار همیشه نظر لذید	آغوش بوی سه از اثر شهوت لبس
با نخل بهره چست چو باشد غزلذید	از بهر غیر مرد سخن سیکش جفا
زهر از کف تو از غسل ای سیمبر لذید	از دست غیر شهید سگر زهر سر کست

چون حصن زر که هست الذی یبذره اق خلق
بر کام و صلی ذوق کمال صهر لذید

شعر موشخ دو نام

مکن بغافل ای شوخ نازنین غنی سوز	نگاه ز کس مستت بسینه ریخت سرور
لب تو غیرت کو ز رخ تو حسرت حور	دقای عهد تو راحت حرم وصل تو خلد
اگر رضای خدا خواهی در سازم دور	رسیده ام بدرت با هزار عجز نیاز
بعالمی ز نکاست هزارت سینه شور	احیر چشم سیاهت تمام ترک عرب
زبان ناطقه را پیش لطف است فتور	لطافت سخنت کنک میکند کویا
رقیب رو سیه آمد مثال کلب عقور	لبان من لبانت نکرده نوش هنوز
کدام کپکه نکردی چو با جسم با عور	هزار شیخ نمودی بعشوه عاشق رند
خواب نوز جمالت شدند ماه و خور	جگر کباب زما زغم تو اهل جهان
از آنکه نور آه ز تو نموده ظن هور	اگر بزرگی گویم در تو طور سزود

نمود عشوق عاشق بیک غزل تو شیخ
نهاد و صلی دو حرفی میان اسل شعور

شعر موشخ

خا و ریخت ملجا نظر عقل کاملت مط	ماه عارضت خوشتر از قمر شکر لب سیمبر
---------------------------------	-------------------------------------

خسار تو چون خلد برین ای غم فلک و فیض من  
 دل رده رسن چمان سیاه از فوطه با طرز  
 افتاده نم با خاک درت بنهاسم کردم سرت  
 تا زرم که ترا خلقی عظمی طبعت بگرم جانم  
 قربان تو دل مشتاق تو جان بخرام بنار ایدرون  
 لطف حق نکو تو چه تو چه زشتی چه تو چه زشت  
 یادت بدلم افتاده بمی سودا بسم آماده  
 جان طلبت بکلوای غالیه خطوی سلیمی  
 افسوس که من بسم زرم خواه فغان نبوم بزم

از عشق تو ام با آه این زبیر تو م با خون حکا  
 ای غیرت خوروی حسرت ماکی ترا بشی آرام  
 ای کاشن ای کیشب برت تا من نهیم با شکر  
 فضل تو فردن لطف تو عیم شامل به چون فیض سخن  
 نادیده کسی مثل کعبان در حسن بی در نوع بشر  
 ای ماه لقبی حور سرت از لطف کرم سویم بگر  
 مستی زلفت در با ده عشقت بهما افکنده  
 هر کس بهت دارد که چه حسابم چه مالک ز  
 در چشم کسان چون کنک کرم ز لبت کنم از بده

بالان جان و سلی خیزن که میان کریان آه این  
 زاریت کنده ای ز بره حسین از حال دلش ز خبر

چو موشخ

صورت نیکشای پری کیم کور سه بولکالی شعور  
 آتش عشقینکنه بنوریم کویدی آهیم آتشین  
 لب لار نیک صهباسید دور شربت بحی لعلم  
 حسن خلی ایچه سندیکاه سیما کور ما دم  
 جسم سیمینکغ هر کیم با قوسه کور کای صون  
 ای کزل کلزار حبت عارضینکدین جلوه  
 نیچه دیر سن وصلی صبریت که تیل رسن وصلان

وصلینکی حبت دیسان یاد ایلمر غلمان  
 تاسنی کوریم کونکل دن صبر طاق بولدی  
 خاک کویونکده حسین عجز تویدی ماه خور  
 ای یوز نیک حشر تیان می جنبینک عین نور  
 چون قیلور آینه ده هر کیم نه عکسی ظهور  
 کیم که بر کوردی یوز و نک مند یک بولور غرق  
 صبر لار قیلیم که تحتین قیلیدی ایوب بور

<p>با آرزوی خویش شکیب رسیده گیر                  وانکه بکف مقاصد خود ناو دیده گیر                  عسر از خدای خواجه چه خواهی گزیده گیر                  وز مهر و بیده قصه شیرین شنیده گیر                  شیرین تلخ نعمت باری چشیده گیر                  کاهی بدشت همچو غنزالان چو دیده گیر                  بنشین عمرین چه میجویی دین گیر                  همچون همه با یحیی قناعت پریده گیر</p>	<p>ای دل مکن شتاب همی آریده گیر                  یکجا نشسته ساز تو کل بگردان                  خود عمر زنده کی چه حکیم معلمی ست                  از مهر کتاب معنی دلکش تو خوانده دان                  هر نیک بد که میرسدت سکر سازشکر                  کاهی بشهر صحبت یاران عسزیدار                  تا خیریل نیل تو لطفی ست از خدای                  از هیچکس مکن طمع از خدای خواه</p>
---	---

از بهر علم و صلی همی کوششی نما  
 منشور افتخار ز دانش خریده گیر

موشح

<p>ای زهره حبه بین ماه پیکر                  شیرین سخن ز شهید کوی                  با یک نکهی ز خلق یک پر                  ترکان تو تیر تر ز نشتر                  در کشتن اهل عشق خنجر                  سیب ذقنت بجان برابر                  روی تو بیده مهر خاور                  عاشق برخت هزار دختر</p>	<p>میش رخ تو کشته مضطر                  لعل لب تو نگو ز یا قوت                  آرام گرفتی ای دل آرام                  تیر نکه تو مرداف کن                  ابروی چو تیغ ای پری                  شهید لب تو حیات نجس                  قدت بنظر چو طوبی خلد                  لال است ز وصف تو زبانا</p>
---	--

یوسف صفتی بچوب رویا	جان بخشی چو عیسی هم پیر
جادو نکهارت حسی کن	کشته ز تافت مسکدر
از ناز بیدم قدم نه	تا دیده من شود مسوور

تخل قدرت از دعای صلی  
باد ابا مان حفظ داور

چو موشخ بک

عنا بچشم سیاهت بودر سینه سرور	تغافل تو کند روز از شب دیجور
طمع بهشت لسا زوا سیرت ایتم	قد تو غیرت طو بل رخ تو حسرت جور
از آن لبان تو آب حیات میجویم	چو خضر عمر تو بادا بده بقدر ضرور
جبین ناز تو چشمک زند بیدر منیر	که آفتاب رخت خوس شعاع نور
اسیر عشق تو کشته ماند صبر شکیب	بیاد روی تو دادم بیاد عقل شعور

نمیر و دبرت وصلی از صحر اسر کنند  
رقیب شوم بکوت مثال کلب عقور

چو موشخ بک

بهشت نقد جاناد دولت فیض و صفا	منی دیوانه قیلکمان کس جاد و فعالینک دو
یا نار کو کوم ده عشقینک از شمع محبتن	یوز ذک حقی دلیم سوپه مشتاق حمانیکه
ضیاء نور خورشید یوز نیکدن کوزره پیدا	که جان لار قبلکاهی طاق ابروی صلاکیم
اسیر غمزه طرز نکا بنیک نیچ ابل شوس	همه اصحاب انشای بر می آشفته حالینک
خوام نازینکا بولسون فد اهل جهان جان	غزیر باش لار ز شار خاک اهنیک یا کالینک دو

اولور من دمی بوسم جد بزم وصالینکه  
 دلیم آشفته خلق خوش فضل کمالینکه

نکارا رحم ایت لطفینک صلیک در رخ تمی  
 همه را بفضل علم ممنون نوالینکه دور

جنّت وصل تو ای دوست زجت بهتر سبب زلف تو ناچرخ کند سبب را سرور رفتار تو مرغوب تر از سروین زسد سبب زخندان ترا آسبی	نار بجان تو سوزنده تر از نار سقر شکر لعل لبست هیچ نماید شکر شهد کفایت تو از شهد عمل شیرین تر نظری ساز که عمریت نینسای نظر
---	--

تشنه باده وصل همیشه وصلی  
 که ز سودای سر زلف تو سودا بر سر

رفت ادرام ز عشق آن هر خسار کرد داغم از ظلم جفای آن نکار جو کیش چون نسازم کوه آه افغان از فطرنگ دوشن بوم در غمش بهای مد بر سرم	کفر زلفش که دغم را بست ز تار کرد من این ایش منتظر او با سپر کار کرد کان ستمگر با رقیبان خستار رفتار کرد از کلاب عارضش بخشید تیمار کرد
--	--

وصلی از آن بجان دشت هر جا گفتگو  
 میکنند اکنون ز وصل با رکفتار کرد

موشح

تغافل کور ساقی لب لاله رخ بغمینی داغ اگر غم شامید یوز لاله کلمه غم کرم ایلا شهاده کجا عشقید شهید تیماکا اول قاتل	ینه مندین او زینی ما ز ایلد هر دم رایغ ایلا قرانقو او وی غم رخساری منور چون چراغ ایلا مرثه نادر لاری تشن یا شینه پوسته چاغ ایلا
--	---

که داغی گوید در غم جلم را جانم سرخ ایلا	کو زین کین کول لار ملکینه تاجی تها کوی
قیویر دین اگر چه شوره زار اول سوک ماغ ایلا	نقاب اچیب می دین اولته اول شوخ حمرن اچا
چکاینده من صلیده اغیاریم فراغ ایلا	دلیم بو رشکدین قیلان له تولدی بجرید دایم
باسید طب و س اوله کبکدی غم بید ماغ ایلا	فوام ایتیا چمنده هر سر ایهسته آهسته
سر سر حلقه حلقه زلف تاریدین قوج زانغ ایلا	ایتار غم مرغ دل غم صید خالی دانه سی بل

نھان بیتا پچه وصلی قیلدی همین اسم ایلا  
او قوسه هر کیمی سمپ دور عشقیده ساغ ایلا

در عشوه در کر شده ممتاز	ای چشم تو مست باده ناز
وه این چه بلاست چشم غماز	از غمزه زدی بهم دل دین
از فتنه ز کس فسون ساز	دیوانه نمودی عالم را
از یک نکه عاشقت شدم با	بودم ز فسون عشق فارغ
خلقی ز غم تو شد سزاوار	کس نیست که نیست مبتلاست
تا باز نمودی چشم از ناز	شد شیفته غمت زن مرد
نادیده چو ز کس تو طناز	مردم لبی چشم شوخ دیده

وصلی نیک که وصلی عمریت  
داردی وصل تو تکناز

باغ امیدم غم کیلدی ناز ایلا اول سوز ناز	شکر تده لطف ایله قیلدی نکاریم سوز ناز
کویه محمود بو نیغه چو ماشدی کیسوی ایاز	رو برو بو لکاج همان شوق ایله غوش اولم
ایل دل اچره عجب تا شیر قیلدی سوز ساز	چالدی سپارنی مننی بولدی سوز اولم

چهره



و جدت حق جلوه قیلدی شمع جمع انوارین	هادی عشق حقیقت دور بلی عشق مجاز
پند ناصح قیلدی از عشق دن غافل منی	کو ز غوا و لوقو کیستور و رفسانه دور دراز
راز عشقینی نهان قیلماقه چکدیم کوب عدا	وه قیزیل اشکیم ساریج ز یکیم قیلورنشی
اول ریوشن شکیدین و کونکوم اچر داغ	یکیم رقیبیم صحبتیدین مهر کز ایتماس احترار
کیچه بر نوعی قیلیب اوتوم لب خساریار	مت ایردیکیم انکایوق ایردی عقل استیاز

بزم سبغلیق چاغیند و صلی بجران همیدین  
دی سخن بیدی دیدیم کیم کپ کونک کور آن

چون نکریم که دلم شادی نده دست هنوز	بکفم و امن مطلب زرسیده دست هنوز
چون ناملم که دروغم همه نده غمت	بکلویم می راحت نخکیده دست هنوز
شدم عاشق بنکاری نشدم منفسه	که لبانم ز لبانش نمکیده دست هنوز
دست بر سر نه زغم ده چه نایم دستم	کلی از گلشن مقصود نه چیده دست هنوز
و عده ام کرد که روزی سرت باز آیم	چشم عمری بره او با بیده دست هنوز
غم دل با تو نکویم بکه اظهار کنم	که دلم جز تو کسی را نک زبیده دست هنوز
فیل قال سخن عشق ندرد پایان	عالمی رفت بهمین کفشت شنیده دست هنوز

کاش آن سیم بدن ز کنم آغوش شبی  
و صلی بر این شوخی نکشیده دست هنوز

مرانگشت بخاری شبی دو چاره کرد	ببرد شوق کنارش ز دل تهراره کرد
چه لذتیت ندانم بعیش بوس کنسار	نکرده ام پسری بوسه کنساره کرد
بصورت بت شوخی چو صورت عم حیران	نمیرد وز دلم صورت بخار سهر کرد

نکار کلبه ام آید چه کویم چکنم  
 زیار برنتواغم طلب کنم بوس  
 چو ابر کریم چون نی بناطم از عم سحر  
 بمهوشی شدم عاشق نمیرودم ریش  
 ز شرم بی زری دعوی عاشقی نکم

چسان کنم نشود سرم آشکار هرگز  
 ز ترس آنکه نسا زد قبول یار هرگز  
 نکشت کم ز رخ اشک شش قطار هرگز  
 که عشق بازی من نسبت در شمار هرگز  
 یکیم چسیم که ندارم زری بکار هرگز

ساز و صلی و فانی ز هبل تا ز طح  
 که نیت ز ریشتر از این بدهر کار هرگز

همیشه مرادم بود چهار چرخ  
 بخواید دلم چهار چرخ سپردگر  
 شبی آید آن مبین حج هم  
 با و کسرم جانه نخت کین  
 کھی بوسم از روی گاه آیین  
 بسودای زلفش سرها سیر  
 کشد عالمی را به بست زنگاه  
 بکفتم کدام عاشقت بهتر

فسخ نشاط کمال تمیز  
 کباب می ناب قیر قیز  
 نهم پیش او پسته تو تمویز  
 ز بسکه ندارم کلیم کسریز  
 کھی سازم آغوش با سیر نیز  
 بچشم سیاهش گرفت اریز  
 خلد ناوکش در دلم چون بکیز  
 بلطف ترحم بکفتا که سیر

ز وصل سپهر هاشد وصلی سیر  
 کنون ست در فکر ایجاب قیز

جان تک لذت جو فتنه گفتار بنکره  
 کردیم چمنده عمارت نیکین کل استبان

شهرلا کوزینه ز کس خمتار بنکره  
 اول سرو قد جالیسنه کلزار بنکره



<p>ایکم سحاب زلفش ز ناز بنکره فر          آل چیک طیب یکم بنه بیمار بنکره فر          کفر یک لارینه نشتر خون خوار بنکره فر</p>	<p>سوداسی دوش سایه کیمیه قالماز دیانتی          بیمار کوزلاری نبی بیمار ایلادی          ایدی شهید بر قشال یله خلائقی</p>
<p>آزار عجب و صلی و چوق ایدی نالتون          آزار عجب ره هیچ بر آزار بنکره فر</p>	
<p>مگر خدا بلبات نموده شهید آمینه          که فتنه تو فزون شد ز فتنه چنکینه          شکوه جاه تو بر تر ز خسرو پرویز          بلطف رحمت خو کج کرد ز اهل تمیز          تو قعی مکن خوش کن از عسر و غریز          بجای خویش نشین بهیچکس مستیز          چو کرک شیر بیده همیستوانا کریز          هر آنکه جان تو داده دهد مشاهره نیز          بجای نوش رساند هزار نشتر نیز</p>	<p>چنان لگمت ای جان ل جلالت نیز          هلاک ساخت جهالت بغره چشمانت          همای نخت ترا سایه افکن است همی          هزار مرتبه شکرانه میستوان کردن          مخور دلاغم اندوه هر زده و زمان          ز پاس داری مردم اگر به تنگ آئی          ز چوب زرمی اهل نفاق رو به فرج          ز بیچکس مطلب هیچ چیز هیچ نخواه          ز ظلم و خج مکیه ز مکر دشمن ترس</p>
<p>نشین بگوشه غفلت همیشه چون وصلی          مگر که یار نه آید بطوف کوشش خیرا</p>	
<p>دای از دور چو شیر عکس          عاقلان را همی کند بالوس          خوار سازد کسان اهل دروس</p>	<p>آه ازین زمانه منحوس          میسنواز دهمیشه زمره جهل          آنکه نادان ترست سازد غریز</p>

۴۵

اگر بتعلیم در سر حجج ان دریس  
 جا بلان است باده رحمت  
 فاضلان تلخ کام نخت سیه  
 با تمیزی شده مدرس حنف  
 نیست قدری بل فضل هنر  
 از چه داناست بتلامی و ام  
 هر چه باشد که خوار اهل هنر  
 این زمانه زمان سیم رست  
 اهل زرع حال دانش است ارچه  
 صورت آرا شده همزن مرد  
 راه شرع بنی های خبلق

در بد انشوری چون بطلیموس  
 کامیاب می کنار بوس  
 بید باغ بنا له چون ققنوس  
 نکند فرق ماکیان از خوس  
 نزد اهل زمان لقب در فلوس  
 وز چه نادان مطاع چند نفوس  
 که چه در فضل همچو جالینوس  
 فضل علم منبر شده منکوس  
 نکند آرد را جدا از سوس  
 جمله نشین بسیار چون طباوس  
 بر همان از غفولان قدوس

و مسلی از جور دور بو قلمون  
 ناله دار دیوانه نا قوس

فغان از شعبده جور دور پریس  
 جدا شد مزمه دوستان حور لقا  
 همه طرف شریف از جفای او <sup>ذلیل</sup>  
 در ابطلم شکنجه هزار مرتبه کشت  
 فلک عجزه شوهرش جفا کیش است  
 کجا شد آن همه غم پس ان عالی تمام

نماند پیش من از ظلم یک رفیق نشین  
 نکند طرح جدائی میان جمع جلیس  
 دهد رواج همیشه بگردنی خیس  
 ولی ندادم مردم چو قصه جو حبیس  
 بیاد داد ز شومی بس ز نفس نفیس  
 کجا است ملک سلیمان قصف بلقیس

<p>کجا شهان کیان حکمران روی جهان          کجاست دولت اسلامیان که بودی          رسیده ایم بجایه ز فوط غفلت جمل          نه کار مدرسه لغز نه طرز مکتب خوب          زدست فتنه چرخ عالمی است افتاد          کند ز دست جدایی فغان بچرخ مسیح          ر بود سنگ بخایشش تترار صبر زدل          چو است در پاتن پوری است ترکستان          شکایه تا یکی از این جهان بوقسلمون          برای رونق ملت نای سحی نکو</p>	<p>کجاست خسرو پرور شیرین طاقدیس          بلند مرتبه توران خسرو تا تفلیس          کسی بر رونق ملت نکر سحی سلیم          خواب شیوه تعلیم پیشه تدریس          ملی که ظلم فلک به ترست از تفریس          بخت از غم هجران بنا شد ادیس          همی باهن صبرم جفاش مقناطیس          ز چه بعلم سز جان فد کند پارس          حکایه تا یکی از زمانه تدنیس          ز به حیثی اکنون لبان خویش ملیس</p>
---	--

<p>سازشکو ز چرخ زمانه باش خموش</p>	<p>چو وصلی چرخ زمان از فوط مردی رس</p>
------------------------------------	--

<p>تا ز دم بهر علم دانش کوس          بکتاب عبسیده مسرورم          عمر صا شد نیافتم رونق          رونودم بجر که پشت نمود          صد هنر از فرو نند یک عیب          علت عشق ز ادوا بنود          برده عشق بوش از سر هو</p>	<p>نشیدم غریب بانگ خوس          تیتسم در پی کنار بوس          یارب چیست طالع منخوس          از چه رو وضع دوستان          این بود سرگریه طاوس          مرد ازین چشم حکیم جالینوس          ریخته اشک چشم اشکابوس</p>
---	--

سده خلقی ز عشق خاکستر  
 نتوان ستر عشق که در نهاد  
 آنکه دارد بدل از آتش عشق  
 دین سلام را بجاه بنی  
 وادریغاکه خلق از غفلت  
 به چکس با سس دین میسازد  
 می ندانند که رواج دین  
 نیست اطفال امکا تبخیرش  
 متصدی بدس اصل جهل  
 سازم امید به بودی اکنون  
 بشرعت کنند خدمت  
 نیست بنیاد عمر است حکم  
 ای سپر کوش تا شوی عالم  
 فضل در بر نما که تا ماند

سوخته در فراق چون بقنوس  
 پر تو شمع فاش از فانوس  
 گوید هر شام صبح با قدوس  
 دار یارب بحفظ خود محروس  
 همه در فکر ما کول ملبوس  
 خوار بل علوم اهل دروس  
 برواج معارفست کیوس  
 نیست طلاب را بجز افسوس  
 متکفل تربیت طموس  
 بخصند اهل شرع و من فلوک  
 چه بود زنده کی بقدر نفوس  
 بکجا شد قباد کیکاوس  
 تنبلی را مگر نخورد ما نوس  
 نام نیکت حوام بطایموس

درود کور

وصلی کن جان فدای شرع بنی  
 مشو هرگز ز بلبری مایوس

### در کیف الشیخین

در موشح

عجنا ز آفرین ارم که خلقی کشته قرانیش  
 هزاران مرغ جان دل شهید تیر مرغانش

<p>بدانان صفت است امید نشد وصل  دل از تیر لنگاشن میباید چون مرغ نیم بمل  اگر سوی کسی سازد لنگه بی آن نگر آهوی  لبش از خواندن قرآن جلالت میباید جان  حذر از فتنه چشم سیاه او همیشه باید  لب شیرین و تنگ شکر دارد بیرونه  یقینم شد که با من آشنا هرگز نمیکرد  سیح آسانماید زنده خلقی دم زند از زبان  جفا میسازد اندر بیت الا خواغم نیاید  ایسر ز کس استش شدم خود را نمیدانم</p>	<p>خدا خواهد بخشد نیز غم دستی بدانش  همیشه است صهبای غضب کردید چنان  مانند در دل و ذره از صبر سامانش  از آن رو عالمی دل داده ریتل قرآنش  پایهای عقل هوش شد جادوی نقاش  چو از انکبین صد بار شیرین بعل خنداش  زر سیمی ندارم تا که او ماند بهمیش  که دارد صد چو یوسف در بغل چاه ز خنداش  همی خواهم که سازد یکیشی از لطف مهش  وصالش را تصویرینمایم نیت امکاش</p>
---	--

نظر هرگز نیبازد بحالم از غم و در حسن  
نمیداند چو کاهی قدر و صلی سخندانش

<p>خلم بخوان حرف طعنه بر سقش  بت ستمگر من بیت بی ریش بود  خطش نیمه حسن است ابروان طغرائش  دل ز عارض او بوی پسته نیخواهد</p>	<p>خط سافز عمکین فزون بود غلطش  شینه ام که همی نوبز آمده خطش  رخش صحیفه نازت خالها نقطش  منم که بنده دیدار عاشق فقطش</p>
---	--

بتان ساده بقدرت نمیرسد و صلی  
زد لبران جهان اختیار کن محطش

<p>عمریت با عشق ترا کرده ام بدوش</p>	<p>بر باد رفت در غم بجز تو عقل هوش</p>
--------------------------------------	--

با من شبی که باده وصل تو حاصل است	من میکنم نظر تو می ارغوان بنوشش
بی بی مخور شراب بهوشت کند فدا	کاری کنی بکسب کمال بهر بکوشش
در علم کوش تا شوی در اینجهان عزیز	ورنه شوی ز تنبلی جهل خود فروش

وصلی که میکند تو از حکم عقل سپید  
 که هوش داری از سر انصاف ساز کوش

ای شوخ فرزجان من پیش	رحمی نبسا باین دل ریش
پسند مرا شکنج سازی	در ریخ بود همیشه درویش
که جرم کنم لغو ذبالت	عقوم نما از رحمت خویش
یا لطف بکن و کرده ام کوش	طاقت بنود مرا بخویش
از من کینه خطاست عادت	از تو کرم عطا بود کیش

وصلی که ز زمره غلامت  
 جو تو بنود کشتن پیش

ز صحبتم ز چه عمریست کرده اعراض	بدم رساند مکر با تو صاحب اغراض
اگر بقول غرض کو نمیب مالی کوش	ز چه بسک تعاف دل نمودی فضا
من آن ایسیر مشقت کشد عا کویم	سلامتی تو خواهم ز قادر فیاض
سزد من تو شبی عشرت کنار نسیم	نهاد لب بلب روبرو بیک فضا

ز آستان تو وصلی نمیرود بدریک  
 چو هست تا که شب روز را سواد بیا

در صیفا الصفا



<p>بنه بر در که اهل صفای دل سر اخلاص          به کس تشنایه منمالی از دل جان کن          که ای خانقاه از شاه کشور کم نیباشد          ز دور کعبه آبی این بیج بر گوش هر طائف          معطر شد دماغ عالمی انسیض سر پر          ز زن کم باشد آفر دیکه مهر زر بدل دارد          بد نیات کی آفرینش طاق ذوق میگردم          مرغ خاطر م بر سدره معنی سپاهی ده</p>	<p>قدم پرون کن ای جان شیرین از در خلک          که شاید بر سرت پر تو نماید خاوار خلاص          که دارد در سالک بر سر خود او فخر خلاص          بطوف کعبه دل شو که باشد مطهر اخلاص          به دکان تو توبه بس که دارد عین اخلاص          نکر دو دم و مادر بر نیکه دختر اخلاص          بکام ریز یارب شربت از کوزه اخلاص          بجبریل خود پوسته کن بال بر اخلاص</p>
--	--

خدا یا از کناه خویش دارد مجلتی وصلی  
 شفاعت خواه او کن در خواست بر اخلاص

در کیف الصالحین

<p>ای کاش همچو صبح شوم تشنای فیض          که پانند بسینه تاریک من ز ناز          از ورطه که املی کجا دار عهد کسی          بی فیض اصل جاه ز ناز و بسیم زر          از فیض روشن است دل اهل فضل پیش          داغم که داغ تیره که از دل نمیرود          صیقل نیافت آینه دل بحسرت          دستم که کوه است بجای نمیرسد</p>	<p>تا کل کند بسینه منم صفای سیف          بوسم بصد نیاز همیشه ز پای سیف          تا سایه نفل کند بر او همای سیف          در صورت ارغینت بمعنی که ای سیف          در سینه هست پر تو نور ضیای سیف          عمریت میطیم خود دل خود برای سیف          ورنه دو دیدم از پنهان تحصیل سیف          با من نمیرسد ز چه دست رسای سیف</p>
---	--

یارب بریز در دل وصلی ز فیض خویش / تا گل کند فتوح ز نشوونمای نسبیض

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

و مید کرد لبان تو سبزه ز خط	بهشت حسن شد پدید کوز خط
شکفت خاطر م از نکبت کل روت	معطر است دماغ ز بوی عنبر خط
بروی ساده جهان را سیر خود کردی	برون نمودی بدعوی حسن مخفی خط
بصفت رخت عمری نگاه میسنو	قرار یافت نظر صابروی مسطر خط
خطت دید خست یافت رونق تازه	که ز حبس بوی افزون نمود ز یور خط
با بل عشق دهی سر جاد و انزالب	رسید بر لب آب بقا سکنه خط
نظر سیر جمال تو راه کم می کرد	دلیل رهبر ما گشت خضر رهبر خط
اسیر عشق تو خلقی ز بنده آزاد	هزار ساده رخی شد غلام چاکر خط
تو وصل تو است هوید امقاصد کونین	که در شکفت کل مع عاز مطهر خط
بخلق معرفت حق ز حسن است عیان	که داری آیت رخسار هم پیمبر خط

ز بوته خط سبز تو یافت وصلی حیات

هزار پیشه خفنی است در بر خط

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

حسرتا در دل غم جو غم دل در خط	جو جفا با من نشد از آن پری خسار خط
با وجود این همه نزدیکی درم از وصا	آری آری کی ز بوی گل بود با خار خط
پیشته در ویش بنود غیر عجز اعتراف	اغنیار نیست جز انکار استکبار خط
سخت از باب بجل از خود بیکانه اند	نیست با اینها بغیر از خویش دنیا خط

میفروشند این جوان سلام را بسیم زر	هست باهل من زین باکسان از آرحط
ایل زر کار جو از دل نبود از آنک	نیش با کثروم نصیب ز هر شد با ما رط
سرخوشی از باده توحید کی در خانقاه	ست شود رسیده تا خواهی زین سحر
اگر از کیفیت تحقیق هر رند مغان	نیت باز اهد بغیر از سحر دستا رط

وصلی سپر تا پا اگر چه در کناه آلوده ام	خداوند سبحان و تعالی
شکر لله دل همی در در استغفار حط	

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

شبیکه با تو شوم ای نگار قدر منیع	ز بوسه من سازم بحق شرع شفیع
رخت بچشم معانی صحایف اشعار	دو چشم ابروی تو چون دو بیت خوش ترسیع
همی قوافی وصلت چون چشم مسک تنک	ولی بجز زرافت چون بجز نیل وسیع
من ادعای تو سازم تو میر نه طعنه	من این شنای تو خوانم تو میکنی تشنیع
بلبع تو غزل عاشقانه نیت درست	نه خمی ز قصائد نه شادی از تصریح
ترا جمال بدیع معانیت بیان	از آن نکشت پسندت بسی بیان تیغ
بفکر آنکه نداند رقیب نام ترا	بنا به نام تو مهر کنی کنم توفیق
همیشه وعده لطف بری ز عطف تبه	همی وعید جفایت ز قدر سازی سیریح
من رقیب بر او رشدم دی شب اول	مکیده ایم ز لعل لب تو مثل صنایع
تو سیم ساقی و بیان تنی سیم اندم	از آن ز سیم نخواهی مدام قدر رفیع
ز من میخواه ز سیم زاری ملک سیم	بجز قصائد اشعار نه خوشش هیچ
بکوشش هوش و عایم شنو که میگویم	بنوشش از می مقصد بحق می بسیع

بروز وصل شمار می فضائل از حسنات  
بنییر با زری نبود بو صلی عیب شین

«لَيْفُ الْغَيْنِ الْمُجْمَعِ»

در تضمین یک بیت جناب عالی

د لبری دارم که روش چون چراغ	چون لاله با ده نبود در این
نیت مانند خش کل در سپن	نیت سروی مثل قد او بساغ
جان از وصل او مفر شاد	شد ز بوی کاکش شکین دماغ
در کشتن باشد بهشت عاشقان	نیت در دلها بخور وصلش فراغ
منکه باز بفتش اسیرم میکنم	هر کجا باشم وصال او سراغ
من بگویم شعر الّا با دعا	نیت با اهل سخن الّا بلاغ
بیت شد این است که در روشن	تا بگرد این دل بیمار ساغ
دراغ کشته در غمش میزه مکفت	میرسد اندر دماغ بوی فراغ

وصلی بسیار و دعای پادشاه

میکنند زین شیر و طبع خویش چراغ

عمرها شد از غم ناداری هتم پیداع	غنی فکرم از آن نشکفت از صد سیر
خانه روشن میکنم از ناله بس درام سمی	آه آتش ناک اشک نایس مانند چراغ
چون ننالم از غم نا کامی دل صحران شد	محم آهنگ سرور عشرت عیش فراغ
انچنان در گوشه غمخانه بکس مانده ام	تا قیامت غمگسار بر نیسازد سراغ
داغها در سینه بکینه من خانه کرد	کل اگر روید ز خاکم میشود چون لاله داغ
هر کجا نادان توین عیش دانی حضور	بیل اندر آه افغان بدوق شوق تراغ

عالمی وصلی ز صهبای طرب سرشاریت      کل بصد حسرت بکشتن لاله با صد غم برانغ

سوشع

از نکاهت عالمی پستی قلقل بکف کاش میگردم شبی کیسوی چون سبیل بکف دارد آشو جنون ز چمت عقل کل بکف دارم ای کلچه آه ناله چون بسیل بکف ای پری عقلم بودی ای تدی کاکل بکف در ری این تیر کمان چون دم کابل بکف	ز کس مست تو دار دهنه کمان بکف طلعت شام ذرات رانشد صبح وصال آفت آخو زمانی فتنه پیر جوان منکه از کله رحمت یک کلنی ناچیده ام جهد میگردم که باشوخی نگر دم مستبلا ابرو مژگان آخو عالمی سازد شهید
--	--

نار عشقت میکند کریان خندانم چوشع  
عمر باشد کرده وصلی رسم عل دل بکف

نوشید می باغیار کردید مست قرقف ثرکان خج ان فشانش شکر کشید صف صف کردم نظر برویش بیدار مثل آصف صد شکر کشتم آخر با وصل او مشرف که بوته نمودم با صد نیاز از کف کفتا بیار باده حاضر غمانی دف عالم بیک نسو نیست ای در بهنر حوا بنشین که از دل جان نرمی کنم موقوف کشتم ز می سیه است با آن لنگار لطف	دیشب در آمد از در آن شوخ نوزلف چشمان نخیو اش مست از می دو صد خم بر تخت فخر خوابید از ما چون پیلان عمریت در فرقتش می غم سرشکی کای جین خود را سودم بزیر پایش تا روز شد که برخواست چون آفتاب بگیا ز می کنیم بر پا بر شکر روی زیبا کفتم الا پری و عسرت دراز بادا زغم هر چه پاست آوردم هر چه سچوا
--	--

<p>بوشیار شخص غافل صرست مرد اع غافل ندانند این را نداننده مرد اشرف</p>	<p>دانستم آنکه مست اگر ز فیض غافل می حکم شرع دین است دلبر همان مست</p>
<p>وصلی کسی نماند در دهر که چه خضر است نشیند هیچ کوشی جز صوت لا توقف</p>	
<p>بوی موشخ</p>	
<p>درس رخت بلوح دل ما بود نسق مرغوبه جمال تو مضمون متفق چون من بیاد لعل تو در خون طبع شفق بردل کشیده صورت عشق تو کاک حمت یادم نداد از فن زهد و رع سبق وابسته ام بعشق چون جان است درین</p>	<p>ای از کتاب عشق تو در سینه صدور حسن ترا اسیر گرفتار جان دل پیش مهر روی تو چون دوده چراغ دارم بسینه مهر ترا ایمه سنیر خوشکلات حسن تو است آذر و زکار افتاده ام بگویتو تا روز سنج</p>
<p>نه حد که بدح حسن ترا آورم بیان وصلی نمود و وصف رخت کیف اتفق</p>	
<p>غزلی فطرت پاکم بری از شکوه اطوار خلق دارم امید می شود کفنا من زینهار خلق زشتی نیکی کجا بینی است بر کفنا خلق نیستم که ز بس بجز ستم گیر دار خلق با خوان بنود کلی شکفته در کلر خلق من نمیدانم چه خواهد شد اخیر کار خلق</p>	<p>نیستم که در پی از خلق بر سخن گویم امید من از و پند است بس نه بدح خلق شادم نه ز دم کس عکسین هر که دعوی صداقت کرده منام قبول اعتباری نیست در عهد و فاد و ستان خلق بهر سیم ز راز علم غافل مانده اند</p>

عالمی از حقیق پیوده فارغ نیستند	دل همی که پید نهان از خنده بسیار خلق
با هزاران رنگ میگرد و کل باغ جهان	هست چون فگار کردون و ز شرفیار

از قبول خلق و صلی نیستم در افتخار  
اعتباری نیست دیدم بدحت بسیار خلق

ای مهر سیر عالم پاک	دی سرور خلق شاه لولاک
ذات تو طفیل هر دو کونین	وصف برون ز حد ادراک
ما زم که خدای با تو گفتا	لولاک ما خلفت الافلاک
سراج تو اشرف البراهین	قرآن تو نسخ کفر اشراک
مهر تو گرفته ملک دل را	کز مهر تو عالمی شمر فناک
ای خواجه کمی قریشی	داری بدینه روضه پاک
از شوق نسیم عطر کویت	کل سینه نموده در چمن چاک
کھواره پیکرت زین شد	از عرش کزشت رتبه خاک
ای کاش سم باستانت	ماغم سر خود بخاک خاشاک
آن را که شوی شفیع فدا	از جرم کینه نباشد شش پاک

دارد ز شفاعت تو امید  
و صلی کناه کار غمناک

بجی موشخ دو اسم

عشوه بر لاله ای مندین عقل دانا کوزلار	سالدی باشمعه نیچه آشوبی داکوزلار
باده ای چتیکم کوزنیک میخوار دیک دست	یا که ساقی از لیدین یحیی صهبا کوزلار

دهرده سندیک بت آهو کرشمه کوزلار دیم  
 آه کیم ملک معاینده و جید وقت ای دیم  
 لطف برله بر نظر قیلغیل منی احوال  
 مست چقمه کوجه غه دیوانه قیلدی خلق  
 ناز ایله بولسنگ خا امان شور محشر بیلان  
 آتش عشقنیک کونکل غه توشدی طاقال  
 نیلرم عشقنیکنی پنهان قیلدی غه یوق تو بجا  
 جهد ارقیلدی کونخشی لار غه عاشق بولایون  
 ای خوش اول عاشق کسر شار و وصلینک  
 ترکینک نیچون قیللا ماس تق به رسم فتنه د

در بالار بتلای ایکی شهلا کوزلار نیک  
 بر باقشیر کونکلنی قیلدی شید کوزلار  
 رازمی قیلدی تغافل بر لاشا کوزلار  
 هر کیمی سوای عالم قیلدی جاناکوزلار  
 ای جهانده ای تی بر پاشورینما کوزلار  
 ناجفالار قیلدی منکا ظلم بر اکوزلار  
 خسته متن بار بر دم قیلدی عم تاشا کوزلار  
 داله بولدوم تا که کوردیم غره سیماکوزلار  
 آشنا انکا ایکی مست تمنا کوزلار نیک  
 جبر ایله هر دم قیلور لارا انکا اغوا کوزلار

مست عشقنیک لدر وصلی تیلینه ادر سیمینک  
 همدم ایت قیلسون تاشا آهوا سا کوزلار

داد از بیداد جور ظلم نادان فلک  
 هر کجا بیدانشی ز دید دادش غر جابه  
 هر خوی ز داد غه بر آدمی ز کرد خوار  
 هیچکس ز نیت آسایش ز آزار سپهر  
 شیوه صرطالمی ربهست پاداش خرا  
 یارب ز ره سبا عشرت سر خوشتم کن بعد از  
 از جغای اونه تنها بر کردید زار زار

حتا از جنبش وضع پریشان فلک  
 بخجفای اهل دانش نیت سامان  
 یک چهارهنگی به از چند انسان فلک  
 عالمی چون آینه کردیده حیران فلک  
 من نمیدانم چه خواهد کشت پایان فلک  
 در نه دست من همیشه بر کربان فلک  
 وصلی شیخ شاب عالم هست کربان فلک



<p>تا کجا با میدهی آزار پی در پی فلک  ریختی در کشته من سهر که جای می فلک  ساختی از بید ما غمی عاقبت لاشی فلک  که می خوردم بعهدت کردم آخرتی فلک  ورنه از چه این همه انعام من حج فلک  بی من آید بار بار دردی بهشت دی فلک</p>	<p>میکنی ظلم جناها بر سرم تا کی فلک  دی شدم در میسکه تاست کردم آزار  اعتباری شستم در دیده ارباب بوش  از شکنجت شیر مادر داده آمد از دهان  بند بندم از جنایت کان آزارست  مانکه در دنیا دوروزی عشرت رحمت کنم</p>
--	---

از خود بیگانه دیوانه کردی در جهان

کوچه بیابانی بار کرد و وصلی طی فلک

موشح

<p>دین با شیعه باشد دی آشوب غم غم تنک  لال در صورت کبی کم کور سه زیبا صورت تنک  کور سه غم بدین داغ اولور خورشید بیضا صورت تنک  مرده غم جان بخش و مثل سیما صورت تنک  سجده قیلفایلار کور و اصل کلیبا صورت تنک  بنده بونعای لار سنکا کور کاج بیما صورت تنک  عقلیم آلب واله مجنون شدید صورت تنک  کور سوم بر دم اولور من باه سیما صورت تنک  کور کوز ایدی لطفایله ای شوخ زیبا صورت تنک  عمر لار دور و وصلی کونکلی قیلدی ما و صورت تنک</p>	<p>ملک سلام اچره ساکد شور یغما صورت تنک  یوق بران ساینکه زیبا صورت تنک لال ایما  ر شک خورشید فلک دو عارضینک کوساتیم  حاش الله کیم تریک من صورت تنک یا دایلابان  یوز لاسنک یوز ناز ایله تجانه لای اچره کر  دهر موزون قد لوی آله یدر قیلسانک  رازیم اولر آشکارا تانک ایما س کیم ایلابان  جان لال می دورن وصلینکی کور در  آتش هجر نیکه کویده وم قالمادی طاقت  نقش عشقینک لوح دلن کتیمز هر که تا ابد</p>
---	--

یوز کونکل غفلتی دن بردال کاه کراک هرزه مردم سوزیدن زمزه آه کراک منه بود لوله دن نامه جان کاه کراک عشق بیماکن چون عارف باشد کراک که جهانی ایشید چوق خود شاه کراک شیخ لار مجلیسید باده دن اکره کراک خضر رهبر لیکیفه سالک کراه کراک منکا دیدار خدا رحمت الله کراک	بوجهان زرسیده برد لبر دلخواه کراک قیلما غیل شکوه منی آدی بول عاشق پاک دکلم تا که سنی شکونک ایله بولسم شاد خوب رولار غمی مهر کیمی بولما زهر شهره عدل جفا سیغ کدانی بلیسون رند لار صحبتی ده باده کلکون لازم شکر نه کنهیم رحمت حق ظاهر ایدر جنت عدن درج اهلینه مطلوب است
---	--

و صلی که چند کینه برله ترا بولدی یوز نیک  
یسیمه اندوه شب تیره اوجون ماه کراک

دی سوز نیکدن شهید جاتا بغای اوک بوسه بر کیل تا که بولسون بر کوک بس رقیب شوم دور تشلاق کوچوک آه افغانیم ایرور شل دو دوک	ای بسینک جان بخش کفتار نیک سچوک بیر کو لوک بولد نیک لبینکدین بوسته کویونک کل بارسم کوچو کدان تورقان زقتینکدین بیغلام ناقوس دیک
---	---

کیل بو یونکدن آی مالای لطف ایلان  
کور غمینکدین و صلی احوالی پنچوک

چو سوش

دیرانه کونکلوم ایله دی آباد کوز لاریک اوله وردر کوب خلیقی جلا د کوز لاریک	مستانه باقدی قیلدی منی شاد کوز لاریک حیران قور کیمی که کوزونک کور نام لاریک
--	--

جان لار ز صید ایتکه صیاد کوزلار نیک	کفریک لار نیک نشانه سی دور هر کونخل قستی
کیم فاش قیلیدی عالمه سپدا کوزلار نیک	مردم قاینه تشنه ایرو را یکی مرد نیک
رسم جفا لایلا دی نسیا کوزلار نیک	جادو لار نیک تغافل طلیم ایله مست دور
قهر عتاب ظلم غمه معتا کوزلار نیک	امید لطف ایله سنکاه بسته من لیک

نر کس لار نیک ک و صلی بچاره دور اسیر  
 بونمای اسیر کور سه پیر ز ا کوزلار نیک

بهم زد عالمی نارتغافل	عجب کرم ست بازار تغافل
شده بسیر ز آزار تغافل	بامید نکاه دیغ من
خلیده در دلم خارتغافل	کللی نا چده از کلزار حسنش
چو چشم یار بسیار تغافل	شدم سچار زخم چشم بیمار
مبادا هیچکس یارتغافل	چو کشته بلنگاهش یار اندوه
بمکان بسته ز نارتغافل	سزد کونیند کافز چشم اورا
کند آخوند اکار تغافل	تغافل از جفا کار دلم کرد
نکارست سرشار تغافل	من لطفاره کردن سوردلار

چولاله و صلی دار دواغ در دل  
 جفا کل کرد کل نارتغافل

قامت از سر موزون ویت از غلام چیل	ای خرت جنت قدرت طوبی با سلسیل
عالمی میکنی از یک نگاه خودت سیل	ابروت تیغ نکاهت تیر ترکان سنیل
جلوه ات حسن عالمگیر توروشن دلیل	طوبی با طوبی با قدرت کوید بروت ماه زه

چشم توخت تا بکیست تغافل میکنی	از نکابی سازای آهونکه خونم بسیل
شیر مردم خوار را از یک نکه سازی شکار	یتر در کان ترا هرگز نیارد تا بسیل
با جبینت حور بنده با رخت غلامان	کشته رضونت شناخوان دعا کو جبریل
بلبل از ذکرت بنا له طوطی از فکر ت نطق	هر کجا دیدم جهان از تو دارد قال قبل
بچه فرعون منکر عشقت کنم از کر عریق	نیت هرگز بسیل اشک من کم از دریا

یا رسول الله نکابی سوی وصلی کن  
 هستی از بجز شفاعت اماتت در بغل

سوشح

حسن رخسار تو دار دماه خاور در بغل	لعل میگون ترا صبا گوژ در بغل
سبب سودای تو دارم تا سر سن بر تن است	که چه بهر شستم داری تو خنجر در بغل
مازینتا هر که آغوشت نماید کیشی	کویا که در از خمی او هفت کشور در بغل
جدد مشکین تو میخوامم که سجد بر سرم	تا که از ستر تا بیا بگیرم برابر در بغل
آرزو دارم غایم بوسه از سبب ذقن	که بگیرم یکیشی ای سیم پیکر در بغل
نعمت وصل تو اگر وارسم کویم ثنا	بسکه دارد دشکر نعمت شهید سکر در بغل
مشق خون زری نماید زکست کاهی نگاه	هر نکاهت از هزاران تیر نشتر در بغل

نور چشم وصلی شد از دیدن روت زبون  
 عارضت دارد نکا دماه انور در بغل

سوشح

صبا جلیک نکاریم محو شویم نامجهر با نیکیل	روان غم سفر قبل لطف ایله سرور و نیم کیل
--	---

<p>اسیر وقت اولدیم کونکوم یوق صبر طاعت          بهار عارضینکدین جلال اولدیم خوان اولدیم          رقیب سیه رحمتیدین اجر ایلاب          خوام ناز ایله بو شهر اراسال فتنه آشوب          امید صل ایلاب کیم کوندوز شطارتیم          نشانینک ایستبان سرکشه سن برجوم</p>	<p>سنی کوب اتمه تند خوشترین بانیم کیل          وصالینک کور کوزوبی باعث اسن بانیم          دعا کویونک سارای وقف سه نهانیم کیل          ایکی فغان کوز ایله فتنه رخز مانیم کیل          کوزوم نوری کونکلنی قوتی جسم کجه جام          منم رستم ایردوس کب او قورس دستانیم کیل</p>
---	--

سنی اسمینک ایله تا بو غزل و صلی نظم اتی  
 او قوبان بغیرم تا چوخ اوزه چپور فغانیم

موشح

<p>عشوق تا داد جادل در نهان جان نبل          مرغ دلم پیش خست پروانه اتسا پرزند          ریزد سرشک لاله کون چشم بیاد منت          قوتت در جان دلم شه دلست ای نوش          لطف نوازش مشبه کن یعنی در در دیدم          یکشب چوماه آسمان در کلبه ام بر تو فکن          چشمت تبسخر نکه صبرش کیب میبرد          از باغ حنت تحفه آماده کن بر سرم</p>	<p>طنبور افغان نهان با قوس نالان نبل          تیغ تافل در کلو صد تیر قرکان در نبل          بر کیه از روی وفا این طفل که یان نبل          دارد لب جان پرورت یا قوت مر جادر          کاهی که کیم پیکرت از شوق عریان نبل          سازم ز چشم دشمنان جسم تو پنهان نبل          دارد دل غمدیده ام در در پریشان نبل          سینه ان زریب زمان پستان نبل</p>
---	--

<p>ز کس صفت سامن من نظاره حیرت فزا</p>	<p>چشمان صلی از غمت جاداده طوقا</p>
--	-------------------------------------

هرچ مویشی

مهر و شرمالینک مهر و شرمالینک  
 روشن و لمادی علم تا که سنجاب آید نیک  
 درس غمزه رفتن کجا سندن و زکاماهر کوی  
 افشای یکی زلفونک عقل غمزه فسون ایلا ر  
 نشاء تعافله ن مست ایلمه کوزنی  
 قاتینک مکمل دور ز یوز زرا کتدن  
 لاله دیک خوین کونک لکوم داغده و زرقنیک  
 جاد و دوش کوزونک کین بلک جاقیلور  
 آفت زمان دورس ای ستمک آفاق

عارضینک شعاعیدن و مهره چو اعیال  
 مطلع ملاحظت سربو ز حبه کلستان قیل  
 فتنه مشکلا تیدن غارت دل جان قیل  
 تلبه ایلا ساکن ایلمه صر قیان پریشان  
 عاشق خوین لار غمزه بر قیشلم احسان  
 حسن ایلمی شیمی دورس قیل لاریسکا و مال  
 کور کوز و حبالینکنی عیشلم فراوان قیل  
 جان اگر بیرون بولونک لجه سه برله آسان قیل  
 بتمیز کشتی لارون عارضینکنی نهجان قیل

نالایلم و صلی شدت فراقیدن  
 ایستاسنک صالینی صبر لره سامان

هرچ مویشی

عشاق از عارضت فیض کلن لعل  
 بدرینیر عارضت خورشید در تاب آورد  
 دل در تنای رخت چون مرغ بسمل حوی  
 از آتش عشق تو شد خاکستر این ضعیف  
 که باشی در آغوش من نه غلط همه دشمن  
 روزیکه نبودی رخت اسان گرفتار شدم

بیل شاخوان تو شد تا کردی قرآن در نعل  
 دار و شعاع حسن تو مهر درخشان در نعل  
 چون باغبان می پرورد مهر ترا جان در نعل  
 تا حشر میسپوید ترا صد عهد پیمان در نعل  
 از شوق تو کی جادویم با حور غلمان در نعل  
 امروز از زور غمت خرت پشیمان در نعل

لعل لبت وقت عاوش نام ار سازد ز قهر	چشت کوهی سید به که لطف پنهان در لعل
یوسف و شازد وقت این بن سید	گیرم اگر دنیا کنی چون سپهر کنگان در لعل

ستانه بیرون نه قدم با خلق مفتون شود  
چون وصلی گیرد صیر یکی درس درستان در لعل

قبول بخیر در اعتباری نیت ای عاقل	سازد نور بر میضاد دیده خفاش از نزل
صدقت کیشی اجلاف نادان حکم آن	پس از روزی شو دزدک خنا از کف همینه
غور رهزده کویا عاقبت رسوا همی سازد	و که نه از چهره و باروت شد اندر چه باطل
زبان از گفتگو کش تا توانی خوابوشی بگریز	که شد از دم زدن طنبور ضربت است را فانی

نشین در گوشه غلت ز کدرت برفش در آن  
شو خوسنه وصلی از قبول ناقص حال

اشک حسرت رخ از دیده بنبارم چکنم	صبر طاقت بفراق تو ندارم چکنم
تویا چون شهید شیرین حجاج سر که ترش	تو کلاتنا من شبته خارم چکنم
تو همی مست شراب من مخمورصال	مست ناکشته ز بزم تو خارم چکنم
چکنم خبر کوی تو پناه هم نبود	تو چو خورشیدی من مثل غبارم چکنم
عمر با ناله نمودم نه نمودی رویت	از کفم رفت بجز آن تو کارم چکنم
عاشقت کستم جو زنج ندیدم روزی	بادل سینه رنجور فکارم چکنم

کوی وصلی با جبا که چه خوش عاقل گفت  
دوستان عاشق دلخسته زارم چکنم

رسان قدیم لبم ای نکار عیسی دم	بیا بیا که بیای من از سرت کردم
-------------------------------	--------------------------------

<p>         چو غنچه لب بکشاید من ز لب تو مکم          اسیر طرز لکن است فرشته و آدم          بقدر طعنه بسروسی نهادی قدم          نایا شیخ جهان ز بیک نکه لبم          کنون بجال تباهم ز لطف ساز کم          دل ز فراق تو دارد هزار ریش ستم          که بار قیاسیه روی شویم هم          بخوبی بفضل کمال شرف بساز جسم          و کنه سودن از دهن هزار آه ندیم       </p>	<p>         حیات از لب ایجان چو خضر دارم          در جبین ترا کشته مهر ماه غلام          نگاه آهوی چشت با هوز و چمک          بری بعشوه ز خلقی متاع زهد و رع          ربودی دل بنک هر نمودی دیوانه          دمی بکلبه قدم نه برای دل پاسی          یم سر شک من از غم روان نشد چه شود          جمال داری لکن انکای فعل جمیل          اگر بزرگ بخواجه بکب علم بکوش       </p>
---	--

نکر بنامه وصلی که سودیابی از او  
 که که در قبول تو سپید نامی رقم

<p>         بود سر کویت ز وصلت کنتک خردم          از کمال شوق کای می نه آهسته دادم          اینچنین در بار دیدارت کنایه دادم          شاد بودم در غریبی چون تو شایه دادم          بر درت از فرط عشقت رنگ کایه دادم          گاه در بزم رقیب سیاهی دادم          زان ز عشاق ت هزاران داد خواهم          پیش چشم خود همیشه مهر مایه دادم       </p>	<p>         یاد ایامیکه باروت کنایه دادم          بودم اندر کشت جنت مثال عنایه          بوسه میکردم ز رخسارت تو میکردی          ای شه خوبان بشهر خود غریبیم خست          از نوالت شاد می بودم بهر زکی که بود          پیش رویت هر که بر چشم سیه رو نمید          هر که میآمد بکویت میزدم با سنگ خست          ای رخت مهر جنت به چو بود و بود       </p>
---	--

مهر مایه



بودم از صهبا و صلت روز شنبه شنبه  
با تو از پند نصیحت و صلی کای دوشتم

غزل

حلاوت مایه م بر فم حاسد در درانم	بیاطن آفتاب اما بطن صحر کردانم
نگاه سچکس این برده و نسیم بشکافد	مستغای هزاران رنر عجزم ندرانم
هبولای وجودم حافظ صد ستور است	از آن دکوشن ایجاد چندین درانم
ز کلک پیکر از تصویرها حرکت کن سیر ز	محیط صد مفران ز نیم یک زردانم
بوزن بهتم بار دو عالم ذره آسانی	بدل تاثیر صاخوسن کنم پر درانم
بصد فسون بسینه گرمی افغان نهان کنم	بمغنی آتشم آوخ که باد سرد درانم

شب تاریک بجز آن صبح و صلی در نعل دار

کهر در خط سلمتم که ماه نور آور درانم

شکر نده دردم عشق نگاری نازم	داود شب و عده بوس کناری نازم
تیر ترکان کمان بروی او شیر کیر	از نگاه بی کرد مرغ دل شکاری نازم
ست کفتم سخت گفتارم کفتم ز درشت	گفتم ای جان نازکی کفتم که آری نازم
گریه کردم ساخت خنده داد کفتم عیب	هر چه سن کفتم نسا زداعتباری نازم
مردم چشمش بفتح عشوه دین دل بود	پیش مردم کرد آغوشه ساری نازم
قد ظلمش آشکار محر الطافش نهان	کاش سازد لطف خود را آشکاری نازم

آفتاب عارضش ذره سا آشفتم

قدر من و صلی ندانم چون غباری نازم

کاش آن کلکون قبار یکیشی در بر کنم	از می لعل لبان اولب خود کنم
-----------------------------------	-----------------------------

پیش روی او نشینم با بفراران عسکراناز تشنگی نشکست هرگز بوسه روی سپر او در آید از درم اقبال نخت آید همی تنک کیرم در بفل آن شوخ سیمین ساق همچو کفش افتد پیش پای او از فرط عجز گر بگرد دولت جاوید وصلش زویم	قصه زاریم بجز آنش یکا یک سپر کنم آرزوی بوسه اکنون از لب خستر کنم کیسه اش برپا ز زربا تا سرش ز یو کنم از لبش بوسم کجا اندیشه شکر کنم از کفشش بوسم نثارش جان سیم ز کنم کی نظر بر دولت جمشید اسکندر کنم
--	---

یارب آن ناز آفرین ساز با وصلی توین  
در نه از آه فعان کوشش ملایک کر کنم

شدم دیوانه ات چون غم از خویش علمم چنان افتاده ام بر خاک کوت و آید اگر دردی رسد با او رضاده شاد باش تو واضح پیشه باش از آرزوی سلطنت قبول عام خواهی خاطر از لوث کنه کن چه که خواهی نخواهی حق ساند هر کجا رفت عدم کل میکنند از هستی پست بلند آخ من از دست فلک هرگز نمی نامم اگر نامم	ند انم لذت شادی رعقت کفتم غم هم که نشناسم بعالم صبح طوی شام ما تم هم هر آنکس داود دردت میرساند فیض هم هم شکوه سر بلندی نماید کردن خم هم که کرد چون فرشته از کمال تقوی آدم هم نمیکرد در زیاد در جستجو زکا هلی کم هم نماند در جهان بقا خورشید شبنم هم بلرز از فغانم آسمان عرش اعظم هم
--	--

ز جام باده آینه می یستم فیضی  
ازین واقف نمشته وصلیا اسکندر هم

المینه که نخت در عنایت دیدم  
اقبال غلام آستان دیدم

<p>رویت چو بهشت ضمیر اخلت      عمریست که چون پری نهان      جاوید بزی کا در اندام میکن      عیش تو فرخ باد عمر تو دراز      بودم خفا از غم جدایی عمری      ربخی ز عتاب ز کس بود به      کردم ز خدا عت شال طلب      بروج معاند باز فرخ بالی      ای دوست همیشه عشرت با او</p>	<p>برد و بهشت ضمیرت دیدم      ایندم که چو آفتاب عیانیت دیدم      من چشمه حفر در لبانت دیدم      بهمدوش حیات جاویدت دیدم      شادم که بلبه همانت دیدم      نازم که شفیق مهربانت دیدم      از لطف خدا بفرزانت دیدم      در تیه کمال ارسلانت دیدم      در کاشن دوستی روانت دیدم</p>
<p>بودم به عای تو چو وصلی شب روز      المنة که بخت در عنانت دیدم</p>	
<p>شوخ بچه</p>	
<p>غیر از عنم تو نمی دارم      یادت ز دلم زلفت هرگز      آه ازستم تغافل تو      شبت بلوح عشیقت      جاوید نکما تر کسی کن      آبر سر من بجز حشمت      نالم شب روز مثل وصلی</p>	<p>ای دلبر شوخ کلف ندارم      در فکر تو سخت بقیه دارم      داد از اطم عتاب دارم      تیر نکم تو در کس دارم      عمریست که از نعمت زارم      بنگر بگر شکشش قطارم      اندوه غم تو که دکا دارم</p>

غزل حضرت زین العابدین علیه السلام بیت جناب عالی

بالتی که بدل غم تو در لدا رندارم	خوف دعایت بجهان کارندارم
از دیروم مقصد من بدین رویت	غیر از طرف کوی تو رفتارندارم
هر کس بدرت در نظرم مونس و ساز	در خاطر من از هیچ کس با رندارم
عمیبت که عشقت بدلم خانه گرفته	اما چه کنم قوت اطهارندارم
صد شکر که در بار کفایت بار گرفته	الکون بدلم خو سرو دیدارندارم
وصل تو بزخم دلم بسیار شفا بخش	بیمارم خود وصل تو تیمارندارم
میخوانمت این بیت که کشورم	در دهر خو این شیوه مختارندارم
گفتی که دلت نیت کشد بار غم را	دل دارم غم دارم غم غم دارندارم

وصلی سخن شاه بود شاه سخنها  
زان غیر دعا پیشه گفتارندارم



در خاب بخش از لبانت بر من با کام کام	که در غم را ساز زلفت بهر استخادم دام
تا لم از دست غمت کنم در کنج خمول	سرفرازم که کنی کیز زنی دشنام نام
عشوه شیر افکنت برد از دم شیر شکیب	آهوسا نتوان که کرد در دم آرام رام
ستم از سازی شبی ده بهرت کین خمار	از خمتان صالت ای نکو فرجام جام
جام صهبا آمیدم که چه میریزی بروز	ای در میخانه من از میم آشام شام
آبروی پخته جو با پخته کاشین چون	جسم سیمین تو باشد مثل سیم خام خام
نام دلخواه ترا وصلی غلام خاص شد	با غلام خاص خود کن شیوه انعام عام

منم ز درد غم عشق ناله صا دارم	موشخ بطوف کعبه کوسیت هزار پا دارم
نهادم هم همه دم روی خود بخاک دلت	تو که چه پرستی من بسی وفادارم
عنان طاقت صبر ز کفم نموده ربا	ز فرقت تو بخود رنگ کهر با دارم
مدام در پر عنقا است کوی منزل من	ز دو دانه لبه شهر سپهر با دارم
جنان ز درد و فراق تو ناتوان شده ام	که ز آه ناله بخود دایم عصادارم
اگر شبی نکنی است باده وصلت	بیا بوبین ز غمت من چه با جا دارم

نفته داغ محبت چو وصلی اندر دل  
کله خنیده بسرو وضع پار سا دارم

موشخ

بازم الم عشق تبی کرد حسرتیم	بر داز بر من آهولنگاهی دل دینم
افسوس که داغم ز غم فتنه شوخی	مفتون نکه کردنک دیدت سر نیم
سامان من از وقت او آه فغانی	در خانقہ درد غمش کوشه نشینم
طرز نکمشتن جنس خود او آه بتاراج	زلف سیهش که ده بهم دهم یقینم
چشمش بنمدم مت ز صبا ثقال	چپ و انگر در من عاخره بمینم
از مویه چو موکوشتم از ناله شدم نال	عمایت ندیدم رخ آن زهره چشم

نوش لب او که نکندم نوش چو وصلی  
نازم که گرفتار غم آن بت چشم

ای از تو فغان آه مردم	دردت بل تباہ مردم
از سجده خاک استانت	بر عرش رسد کلاه مردم

روزست شب سیاه مردم	از نورم جبینت ایماه
رخسار تو مهر ماه مردم	حسن بوج که رشک ماه مهرت
بس در که تو سپاه مردم	خلقی بدرت همی بند سپر
تا زد پیت لکه مردم	چون سرور روان خواجه از نانا
هستی بگر شمه شاه مردم	شاهان بدرت کند که ایله
بگذر ز سر کناه مردم	مردم ز تلافیت در آزار
وز وصل تو دستکام مردم	از وقت تو تباہی خلق
وصلی شده خاک راه مردم	عمری برهت ز انتظار می
چو زلف خویش بریشان نمایی غم نخورم	قماش عشق ترا من بنقد جان بخرم
بیا بیا که به تیغ جفا بس تو سرم	جفات لذت جانم غمت حلاوت دل
دیکه روی تو دیدم ز خویش بخرم	ز سر حسن تان صغزه بخرم بوم
بنا دگ ستم غمزه تو من سپرم	هر آن ستم که بخاطر رسد در بنگ مدار
هزار خمس زاهد ریا بچو بخرم	منم ز زمره رندان باده نوشانم
ویا بسع بهایون اورسان بخرم	بیا ر باد صبا بوی جعدش کنینش
چو شمع آب شدم در کد از او وصلی	
بسوخت آتش بجران دوست بال بوم	
ندارد تاب دیدن چشم کیتی وز به بودم	بدوش شام بجرانت طفل بخت مقصوم
از آن ز مستیوان گوید مرا همصحبنا عوم	بهر محفل که باشم دود آه سوز دلدارم

بعضی تخته ملک عدم عیش مداحی بود	نشان تیر غم کشتهم کما هم اینک موجودم
کسی در اینجهان از فتنه حاسد نشد این	برنگ دوستان منم بچندین غول محنوم

نشان بهمت دون بهمتان کردید ام صلی

ز محزون چنان اظهار سازم بود نابودم

لبیل ندر داین همه آه فغان که من	کس نیست قید اندوه غم در جهان کن من
عاشق شدم بیک بت بد مهر تندخی	کافو مباد اسیر نگاه بهمان که من
آرزوه از جفای نکاری نشد کسی	از ظلم آن ستمگر نامهربان که من
دیوانه در میان مردم نمود خیر	مردم ندیده فتنه آخر زمان که من
دغم که نیست هیچ پری خور و چو او	کو کیت دیده مهوشا بر و کمان کن من
از درد عشق او شده ام ناتوان بسی	یار ب مباد هیچکسی ناتوان که من
جانانکننده در غم شیرین که کوه کن	چون در خیال آن بت شیرین با کن من
با یک نگاه مرغ دلم را شهید کرد	کس تسللا مباد بترکان سنان کن من

هر کس بد صرد صلی کند کار نیک حیف

کرده چه عمر صها بجهان رایگان که من

دارم نکارتند مزاج عتاب کن	دایم دلم زد غم غم ظلم آب کن
آباد ساز بتکده از عکس روی خویش	ز آشوب غمزه کعبه تقوی خواب کن
افسوس کن کنار من آنمه کناره کیر	شب تابروز در بغل غیر خواب کن
کاهی ز لطف بوسه ز رخسار خویش ده	کاهی ز التفات بسویم خطاب کن
بر روی خویش پیش من از شرم پرده پوش	در پهلوئی رقیب خوش لبی نقاب کن

بامهر بروی جبین جوف طعنه زن از یک نکه هزار سینه ز سینه بر صوفی صومعه ز غضب سز ز نشنمای دیوانه ساز مردم دانا بچشم مست از شیخ دلق پوش همی اجتناب ساز	مفتون خویش صد چو آفتاب کن وز نارفته صد دل مردم کباب کن زند مغال ز لطف چه عالی جناب کن خود را ز روی عویدت شراب کن بارند باده نوش همی نوش ناب کن
--	--

دشمن نواز باده راحت بغیر نوش  
وصلی زار را تبغ افل عذاب کن

دشمن مباد این همه سیر سر که من در چشم اعتبار حقیرم ز سبیری بلبل که در گرفت جهان را بصیت آه دارم فغان ناله ندارد و جو پس پرویز بود از غم شیرین که تلخ کام مجنون گذشت در غم مکه ختری پشت	از بقراری کوی بکود در بد که من نفاذ دست ذره هم از هر نظر که من هرگز ندارد این همه آه سحر که من در هجر جان که از بتی سیمبر که من نه همچنان ز رفقت آن عشوه گر که من ناگشته هیچ عاشق شحری سپر که من
---	---

مانند لطفی وصلی بکوشش دوستان  
حاشا کسی نکشته بعالم سر که من

مردای شوخ گرم کن بکنارم نشین کز نشینی بسز انویم از لطف مخین سحوی از درم آید ز فغانم مگر سز داغم از بجز تو چون لاله کن داع کنون	میرود بیتوز دل صبر قرارم نشین خیزد از خیزی تو از سینه شمارم نشین بهر فهمیدن حال دل از درم نشین تا نمیرم ز علم ای لاله عذارم نشین
---	---



علم در سینه بیاد تو برفت از سینه	خو غم عشق تو در سینه ندارم نشینم
چون زر سیم ندارم که نثارت سازم	اشک حجب سیم من از دیده بیارم نشین
تو یه صد میکرده ناز من یک کعبه نیاز	مرو از چشم من ای چشم خمارم نشین
منکه از کعبه بتخانه ترا سیجوعیم	نیست خو جانب کوی تو کذارم نشین

و صلیم وصل ترا ز دل جان میخواهم  
شد دست غم هجران تو کارم نشین

﴿ كَذَلِكَ نَقُصِّ عَلَيْكَ بَيْتَ جَنَابِ عَالِي سُلْطَانِهِ ﴾

عاشقم با مویش کلچهره کل سپهر من	ساعده ساق سترش سیم رخسارش من
عاشش کل کیوش سبلش بلده خوش	چشم او آهونکاشن جادو کردارش حسن
زین سبب آهوک بگریزمی از عاشقان	زین جهت جادو گشته عاشق هر دور
گاه چون ترکان تکلم نماید شوخ شوخ	گاه همچون تاجکان خوا مویش نادان
گاه سر نازش میکند باسل عشق	گاه از غنچ نچان سینه نماید از علن
من ندیدم نغمه این معشوق شوخ نازین	عارض او عارضین طهر اش تنگ ختن
دوش با عهد بند کردم عرض حال خویش را	گفتم ای ناز آفرین جو رم نمایی تا سخن
ای کوز و نکلین در کولای کتیمه منیدین عیار	من دعا گویم سنکاسن سبیدین قاسم
میکنم تکرار این بیت امیر المومنین	سرور اصحابین شاهنشاه شیرین سخن
میشنیدم شب بصرین پسته تکرار او	نسکافا تیلما رکله معنی اش نمیکاریدین

و صلی میازد دعای شایسته مادر زبان  
میسراید شاه بیت شایسته مادر زبان

ماه رخسار جینیت در صفا خاور برین	موشخ	عارضت در روشنی مرآت بسکندر برین
عمل میکنی تو باشد چشمه آب حیات		ای قدرت طوبی بخت جنت لبست کوش برین
ابروت مثل کمان زکست مانند تیر		هر نکاست بهر قتل عاشقان خنجر برین
خال رخسار چو هندو ای میانت مثل مو		چشم بیباکت چو آبوشیوات دختر برین
آتش هجرت چو دوزخ رحمت وصلت		در شب یچو رخسارت مه انور برین

تا ز وصلی ز بهر آن تو عالم سوز شد  
 یوخ را آخو کند از راه خاکستر برین

روی خود تا میکنی ای شوخ دور چشم من	دور یساز می جهان به کام نور چشم من
تلخ کردی عیش من تا بوسه دادی با رقیب	زان سبب ریزد سر شکست تلخ شود چشم من
خاطرم مهر کنکسر دو مایل روی زنان	شد پسند دل بسی حسرت کور از چشم من
تا گرفتیم سره از خاک کف پای نکاس	نور چشم من بسیار بدفتور از چشم من
عارضت تا جلوه کرد بر چشم من شد می سزد	اقتباس نفع رسا زد ماه خور از چشم من
میشود سیل سر شکم با بخت طوفان نای	از غمت پیدا شد آثار تنور از چشم من

وصلی تا بی پرده دیدم روی آن شکسته  
 چشم خلقی باشد روش سرور از چشم من

موشخ

ای گرفتار نکاست هم دل هم جان	وی فدای چشم شوخت طاقت سالان
یا در ویت کردم ایجان شدی از دید	لطف فرمانه قدم بر دیده حیران من
شکر الله باز دیدم عارض تا بان تو	کاشن باشی از گرم ای نازنین جهان من

آندی از مهر استنبل بصد فضل منور نخل قدرت از دعا یم مثل طوبی سبز شد قصدا آن دارم که باشم همش نیت یکدی شکر بجزت بهم زد کشور صبر سکیب	ده خبر از آنچه دیدی بشن همستان کن ای لبانت همچو کوه تروی خلت ریگان ورنه بر خیزد ز دل از وقتت افغان کن رحم کن بر آه سرد دینم گریان من
---	---

یکدی می با بند وصلی کوشش کن با کوشش هر دو فضل در بردن انامی زبده دوران من
--

داغ شد لاله رخا بستی تو دلم لاله برین آویسنه زاده با اهل خرد همدم شو هر کسی می ترا دید شود عاشق زار همچنان تشنه لبم کیشی که افقی بست صورت خویش ز رخسار تو بنید هر کس عمرها ناله نمودم ز فراق شب روز شد شامه قی ز هجرت دل غم دیده کن آشنایی بکسان منی بیگانه	میچکد اشک ز چشم نعبت ز لاله برین منشین در صنف نادان شوی کوی کوی حیلها با تو نماید زین دلاله برین مکم از سینه سپاهین تو بزغاله برین عارضت آینه کشور بنکاله برین همه آواز بکوشم برسد ناله برین تن بکلفت زده ام قالب نیمکاله برین انگه زرد او ترا شد سپر خاله برین
--	--

آتش عشق تو تا جان دلم سوخت که شد آه وصلی خون شعله جواله برین
---

نه قدم بردیده ام ای شوخ سپهرین آید در کاشانه ام ای کجکله از فرط ناز تو بزم غیر فریب من ز درد غم خوب	کشته پای انداز ز بهت دیده مشتاق کن بگذرد از عویش شادی پلته قلیاق من آب شد از دست بجزان استخوان من
---	---

تو بشهزماز خرم من بقشلاق دواق	یا بیدر شهر وصلت یا بیا قشلاق من
منکه در دریا لطف مانده قلساق مرا	با بی محرت کزیدد ایم از قشلاق من
زاهد کج بخت را دادم ادب چو بسپد	راست عاشق شد کنون از قشلاق من
کرده ام از فوط حکمت خوی بی از خوی	بد نمیکرد دزدش نام بدت اخلاق

پرسی کز احوال عشاقان فضل کمال  
میرساند با تو پاسخ و صلی طلاق من

ولا کام از محیط معنی کفر فیض خواهی کن	چو نیسان لولو کفتار از عفت پناهی کن
بجز رصه تکلیف غوط زن تا کوهری کن	بقلم زوم حقیقت داری عبرت نکاهی کن
بنفقت خود کن تا میتواند آنچه بگزین	تمام بهمت خود صرف شوق انتباهی کن
بمخض یک صفای سینه نتوان غره کردین	بکسب علم کیسوا باش طاعت که بی کن
اگر بالایی داری معراج معارف پر	که تسخیر پیام دانش از مه تا بامی کن
مشوار تنگ دستی تنگ خور داری مطلب	همیشه صر مطالب در از فضل الهی کن
شکوه پادشاهی جلوه کرد کشتو دست	ز سر فقر آگه باشی آنکه پادشاهی کن
بنشستی قدر پیغام ده جوی کند خور	بکو کز دوده آه خوی و صلی سیاهی کن

ای قدرت طولی است کوز میانت موبور	ز کت است تافل دیده ات آهور
عارضت مهر جینت ماه ابرویت کلا	کیسوانت عطر رخسارت کل خوشبو
خال مشکینت بدور لب عجایب کمر	بر لب کوز نشسته بو العجب بندور
سر که سا باشد بکامم بدخت قند عمل	ترش دد انکباین بچش شهدت لبمور

گرچه بنودم همتش لاله عنذ لب	ناله صادارم ز پجرت ناله کو کورین
بر لب جو کن و آن سر و انت از کم	در فرقت شد روان میل سر شکم جوین

مرغ دل از تیر ترکان تو در خون مطپد	
جان صلی چون کبوتر بسمل ابرورین	

موشح

بر کور و بان عارضینگی عاشق دیوانه من	دانش ادراک عقل بهوشدن بیکانه من
یا لبار بیان تنگدین صهر دم و صالینک تم	ایل تیلید عمر لار دو قصه افسانه من
ضایع اتمه دولت چپنیکسی ای لوشعار	پندیرمه سالکیل قولاق پند اینکمه مردان من
آفتاب عارضینکغه ذره نیکه من سر	شمع خرساینکغه یوز جان بیر کوچی پروانه من
جام می نوش ایلارم لعل لنینکی ایلابان	مست عشقینکم اگر چه ساقی میخانه من
آرزو ایلاب و فاکور دوم جفار هم ایلکم	مدت دور که اسیر ز کس مستانه من

نقد جان اولسون نثار مقدمینک ای بار  
 و صلید یک عشقینک ای تیغه تیر ملو با بانه

دارم تبی که پاکی طبعش ملک برین	لعل لبش شهید ملاحات چلبک برین
لطفش بسی شیرین عتابش زباده	لطفش شال شحد عتابش ملک برین
دل بخش طپید بلب دار رسیدن	عشقش میان جان دلم مشترک برین
طامش بسی بلند و فایش زباده پست	مدرش چو مهر دشمن طامش فلک برین

و صلی چگونه بوسه طلب سازم آرزوش	او مثل آفتاب منم شبیرک برین
---------------------------------	-----------------------------

الحمد للحمى المبين والحمد لله رب العالمين  
 ثم السلام المستدام طرأ على خير الالانام  
 ثم على احب اهلها به كلاً على اصحابه  
 صد شکر که دین تویم از لطف حق شدیم  
 اسلام ما در د شکوه قدر در دوش کوه کوه  
 قدرش بلند از آسمان فیضش بحر سینه عیان  
 چون مصطفی سراج دید که دید قدر دین مزید  
 باقی ست این دین تا ابد باشد معین او در  
 المنة ای خیل فحول اخلاص کیشال رسول  
 اجمال تجوید کلام نقد مسائلها تمام  
 طفلان همه با عقل بنوش لیرند هر چه بلوغ  
 یعنی هر انید از طرب فیض شرف کرده طلب  
 ای آنکه میاید بیا سخا بهی که فیض صفا  
 خود در می خوا موش که آن از طفلان کن  
 هر کس که بهر سخا آن بد بعد اقبال شان  
 چیزی که دارد در ضمیره ای خدا ای شکر

قد احکم احکام دین فاستحکم الشریع لمنین  
 ذی المجد والقدار التمام فهو شفیع لذنبین  
 قد بالغوا فی ما به فاضوا الی فیض البقین  
 بس فیض احکامش عمیم که دید بر دین  
 مثبت بنزد هر کوه ناسخ بهر النوع دین  
 ده ده چه خوش این غرضان حق کرده او  
 آورد قرآن مجید از زود حق روح الامین  
 هر دم ز حق ما بدد ذریه با ترست تا دین  
 در بهر دبستان این اصول شد پذیرد  
 خوانند طفلان صحبت نام شرح نبی شد نماز  
 احکام دین با صد خوش خوانند با صوت  
 بر زنگ الحان عرب ده ده چه آواز  
 بر کوه دکان تجسین ناسی سازند به زین  
 که ناده دین بخش کن از دل بدر کن رسم کن  
 فرزند او با در چنان آگاه از حکام دین  
 کن با همه اقبال پیر هر که کردش غمین

یا رب بحق مصطفی بر دین ما رو نطق فرزا  
 وصلی همی سازد دعا بتدر و ارج السلسلین

عزیزت بارخ تو بگردون نغان من موشح بالیسید بهر وصال تو جان من

ظلم جفای عسر دلم کرد ما توان یاد لبانت آنکه نماید سر داد	رحمی نما بحال دل ناتوان من ز ان بوسه خواهد از لعلت لبان
شکر کان شیر کیر تو آخر دلم ربود خو مهر عارض تو نباشد بلوح دل	چشمان تست فتنه آخر زمان من سروی ز سسته غیر قدرت در نهان
آه از فسون ز کس سحر آفرین تو	دیوانه میکند خود نکسته دان من

نازم که مثل وصلی زلفت شدم آبر چون سبیل است خاطر عفت نشان
---



در کفایت الواح

تب تاب بیکرم ای صنم ز فراق بجز جفای تو از غم تو بدل نهان شیخ آری شه کلز خانا	غم درد عشق تو میخورم با امید مهر و وفا تو ز جدا آمد تو کنم فغان شده ام همیشه کدای تو
بشی از کم ز درم در شوی مسند قبایک قد قامت تو بجان زندگیت جهان بجان	تو بنده بیدیه ز ناز پامن بوسم از کف پای تو بفلک صد آفتابا زند همزه ناله باز برای تو
لب جان فرای تو ای پری چو سحر گاه چو کم ز بجز تو آب شد دلم از غم تو کباب شد	ببغ فیض پیمبری اثری ز لطف خدی تو تو جان ز ناله خواب شد شدم همچو ناله ادای تو
الت اگر چه کند خون نهیم بخاک در بسین	ز پر پوشان لب انگبین بگریخته هم بسوی تو

نشدم ز وصل تو شادمان کلمه از فراق تو شد خوان که میگردد وصلی ناتوان لجان نموده قدان
---

ای سلسله مو بنده چشمت آهو از موی تو بوی زنده کی میآید	آهوی خفتن اسیرت ای سلسله مو بانافه چین کج بود این همه بو
--	---

<p>دارم ز لبان تو طمع شفا تو  خورشید فلک پا تو در دلم پیو  ترش است عتاب ز کت چون لب  باشد که کنی با شسته وصل رفو  شده فاش همی فسانهای من تو  بگدخت درون سینه ام تا بگلو  بر دور صمیت عاشقان کرد غلو  زان تن در آه میسر و دانه مینو</p>	<p>سبب ذقت شقای در ددل من  دیوانه ز یک نگاه تو ماه سپهر  چشم تو بزخم دل نمک میسریزد  چاکت ز فزونت قبای تمسکین  ماز تو که از نیاز من شهرت یافت  تا عشق جهان سوز تو افتاد بدل  باش رخ تو عالسسی پروانه  روی تو چو مهر در دولت مهر نیست</p>
--	--

	<p>دنیا همگی نداشت ناکامی است  وصلی جهان بی لب کلام محو</p>	
---	---	---

موشح

<p>نگاهت بر از تیر چو تیغ اصفهان آید  دلم مایل آن لب جان همی لوز دار آن آید  همی باشد هزاران مرغ دل از آتش آید  ندارد هیچ درویش تو اندر جهان آید  با جهل درو عشقت هست مجرای آن  که چشمانت غضب آید و دلم خون نشان آید  بفرمانا بگیرد از من مرغ جان آید  دو تا که دیده هم زیر تغافل مثل آن آید</p>	<p>عتاب چشم سنت چار باید ای کمان آید  با برو قصد جان میسازن با لب بی جان آید  دلم از نیست آرامی مگر در زیر ابرویت  لطافتای خوبان جهان با تو همه پیدا  طواف کعبه کوی تو باشد مقصد لها  یقینم شد دلت از کشتن من شاد میگرد  فدای ز کس هست تو باشد صد هزار آن آید  چنان از ضربت تیر تغافل ساختن محروم</p>
--	---



اسی عشقتمانی ازین کجایی ترحم کن  
و گرنه ریز خونمست طاقت ای سپنا بر

نه من از درد بچوانت چو وصلی آه میسازم  
دل جانم نماید داد از آن نامهربان برود

ایکصع جناب صادق خواجه کلشنی جماعه را بهر یاد آور رضی عنده شد

ای خنده ات ز غنچه خندان برد کرد	وی عارضت بخوبی از غلمان برد کرد
چشمت بغزه طایر سدره کند اسیر	قدت بلی ز طوبی رضوان برد کرد
لعل ترا که بغزه کم از سیچ نیست	آوخ لببت ز چشمه حیوان برد کرد
چشمت بیک نگاه دل جان زنده هم	زلفت ز فوط کف ز ایمان برد کرد
ترکان صف کشیده مردم کشت همی	از صد هزار شکر یاپان برد کرد
از صد جوهر پیکت هر چند نازکت	امادلت بسخر ز سندان برد کرد

و صلی همیشه با تو بگوید چو کلشنی

ماه جمالت از ما تا بان برد کرد

### مشق

عزیت بمشقت ای پر پرو	چمیده منم جو تار کیو
بیل ز غم تو ناله دارد	از فرقت تو ست آه کو کو
دل میرود از میت طپیده	کر سازی خوام ناز هر سو
از نقره تن تو خوش نماز تر	شفاف مثال طاق منیو
لعل لب تو بکام عشاق	از آب حیات خضر نیکیو
روزیکه شدی ز ناز بیمار	بیمار شدم چو چشم جادو

و ده ز دعای صبح شام	المنه شدی زیاده خوش رو
فکر تو ز دل نمی بر آید	خود میسری از من بهیچ آید
جان صدقه یکنگاه مست	دل بسمل آن دو تیغ ابرو
افسوس که از غم تو مردم	بگرفته ترا دمی بیچسب

نالده همیشه مثل ناقوس  
وصلی ز غم تو گوشت چون هو

رخت که برفلک حسن سینند پر تو	چون آفتاب سزا بد باه رویان صنو
بیایان نشین در حیریم میخانه	ز هر زه به سر طرب در قمارخانه
منم زیاده پستی برهنه ستم	که نزد سپهر مغان خرقه ام نموده کرد
بذوق مستی چون خوش گذار غم عزیز	چو مار از پله دنیا به سبب تاب مدو
ز رنج گرفت در جهان جهادیدی	چه لازم است ترا امتیاز کهنه نو
بیایغ سیننه تو رسته است کبرنی	اگر نجات بخوایی بد اس غر درو
مشو ملول ز طمن جسد هیچ میکس	سک غیور بگر کس همی کند عمو شو
کسی که داد ترا عمر و ز ریت به صد	بخور هر آنچه خوری بهر رزق غصه مشو
بهر کسی کن ای دست شیوه بنکو	که نپند دوستی ما بکوشش شش شنو
با بل عشق بود ابروی تو گوشه راز	غلام عارض تو چه که اچ خسرو

چنان تو غره با آن جمال کندم کون  
که قدر وصلی ندانم چو نمدانه جو

قد نیکد یک سر و نور و یوقد و اصل بون پیکر شوخ	الفد یک متینک کلک قد حیکسی جان
---	--------------------------------

لبینکدن کام آرن عاشق غم بوقیتو خضر دیک  
 معطر بولدی علم تا صبا تیر اتمی لغزینکی  
 جو مینیک شرمی ایکی جهان کوزغ ایلماید  
 سنور قیلد کلیم ما رخسار نیک تا کله کرم  
 ولیم عشق نیک فیوضید حیا جان دورا پد  
 جمالینک شکید کل مایه یه لاله بولدی داغ  
 اگر کله کیت یوزونکنی کورم ایسول کلام

یوز نیکدن کیملا وچا قالدی عیش جادون کجه  
 بهمانا عطر پستی جبد کیو نیک جهان کجه  
 سنی کورکان کنشی غلمان سار باقاسن  
 تا پلهاس عارضینکد یکه تابان آسمان  
 بجه الله که محرم نیک قیلد جاروح رود  
 یاتر بولمکیسی حسرت بیلان بر عمری کجه  
 قانور من بایسون بیل کبی آه فغان کجه

نه نیکلیج بولما سون وصلی سنک عاشق کجه بولدم  
 سنی دیک نازنینی کورمادی نیچه زمان کجه

بزنگه دود دراز دل اشتیاق مدرسه  
 هر که اندر مدرسه باشد شود صاحب  
 پوستکله در مدرسه بهتر ز سنجاب مشور  
 هر کسی از مدرسه شد دور کرد و بخیو  
 رفعت طاقش مثال نه رواق آسمان  
 وصل دلدارشست مدرسه هر دو جو  
 بوریای مدرسه به از کلیم پادشاه  
 گاه با اهل منزه جفتم هر طاقم بفضل

در دهان شیرین حلوانان طاق مدرسه  
 مثل طاق عرش باشد پیش طاق مدرسه  
 خوش تر از حورست شوخ سیم سار مدرسه  
 که چه در خلد است که بید در فراق مدرسه  
 از رواق آسمان زیبا رواق مدرسه  
 از فراق طاق بدتر افتراق مدرسه  
 هم نگو از خان شاهنشه سچاق مدرسه  
 میکنم شکرانه ها با جفت طاق مدرسه

وصلی ندره در چشمه وصل دیک بزم  
 سن ندیدم در جهان هر که قچاق مدرسه

<p>دل کشته ز ما و کی تو خسته          باشد دهن تو همچو پسته          از شک جفا دم شکسته          در یاد تو صبر بر کسته          باشد که بگیری دست دوسته          در کشتن لبری از رسته</p>	<p>ای تیر غمت بدل نشسته          چشمت بظلمت ان بادام          لطیف که بسی تباه کشته          طاقت با منید وصل شد کشته          رخسار تو مثل دسته کل          مانند قد تو سر و موزون</p>
<p>عمری بدرت برای خدمت          وصلی کس غلامی بسته</p>	
<p>کیباره قطع کردی ز من لطف هم وصله          کافروخته رخ تو باغبان اشعار          بنوود مرا بجز بهر بجز ناله مشغله          عمری بی دعای تو هستم بکیده          بنشته ایم بهر دعای تو چهل          زان ناله مسلسل ما راست سلسله          دورم و لطف تو صد شکسته          رویت نینماید چنان این معاطه          چون آن ساؤیکه مساند ز قافله</p>	<p>دارم ز لطفت ای بت ناهربان کله          روزم ز فرقت تو همی تنگ تا کیت          تو مایلی همیشه بذوق طرب بیلاغ          بهیوده رنج خاطر ما ز رو انداز          ما عاجوزیم کار دل ما رضای شکر          آتش که ست سینه ما از هجوم غم          که چند با تو زدیم از جمله مخلصان          از دل نیروئی دلم آب سیکه          رحیم که و اسپم ز همه همکنان خلیش</p>
<p>کاکنون چنان قلم نهم از فوط آبله</p>	<p>وصلی و دیدم از پی وصل مراد دل</p>

<p>میکنم با تو یا صمد توبه توبه صد کنه کند نابود هر کنا بسیکه کرده ام یارب اگر توبه کل همیشه پیشه من</p>	<p>میںمایم ز فعل بد توبه بکسای من در صد توبه با دار من درون حد توبه کردم از جرم و صحت توبه</p>
<p>پیش الطاف تو ز جمله کناه میکنند و صلی لایب توبه</p>	
<p>موشح و او پشمه</p>	
<p>عشقیه ز لیخا دیک تازه ایلا دیم کاره و صلی باغلا میشن جانغنیچه ز تک شیرازه سارغیور سخا نیکلیغ بشمار اندازه فکریم آو بو کیم اغبار و قفا مال سوزاره جسیم اولد خاکستر در عشق طنازه آه کیم منم عاشق چشم مست غمازه</p>	<p>وای بر یوسف طلعت در عیم ایلا دیم کاره لبکی سیجا دیک جان بر و رالو کلا رکاز یوز لاسه حین اچره رشکدن کل کلشن قاسمی خیالیدن قمری دیک چکار آن آتش غمی بایندی کوم اچره دوزخ دیک رازی هر کیمی افشا عشق و پید بوشل</p>
<p>یا معتقدین صلی نشه جنون تاپدی نافه ختن نیکلیغ دهره بولدی آواره</p>	
<p>چو عند لیب از آن دهم میکنم ناله زور گرفته لب باغم کرده بخاله چو اشک من ز من ریخت آفت تاله ولی زیاس شدم مثلین بر صد ساله</p>	<p>دل ز ترش اندوه داغ چون لاله چکوم از تب تاب دروغم ای یار شکفته بود کونون خسل مد عاکام روز بلی جو اغم بر نالظ بر عمر عزیز</p>

از آن سخن سارمیت کوساله	بر لطیفه گفتار هر کسی زسد
لطافت سخنم رشک دهند بنکاله	میرس لطف کلامم چه از سر مقدم
که آه ناله من شعله است جواله	اسیر عشق بر پی چهره ملک خویم
دیده دور خوش خط چو دورمه باله	بدیده شمع روشن لبان مخرمنیر

بنام و صلیم وصلی با درم امید  
که کو کیم زند از برج سعد دنباله

در موشح چنگ

چو تو بدهر ندیدم تی فلک خروگاه	فروغ مخر رخت طعنه میرند بر ماه
ز ناز لطف نای سکار عشوه پناه	یکانه بزمانه بحسن عشوه ناسز
بجال زار من بقپر ار نیم نگاه	ضرر زبر کس مستت نباشد آرزو ساز
دعای جان تو سازم همی که بیکاه	اسیر عشق تو کوشتم همیشه مینازم
که تو بجز شکر لبان عالم شاه	بت ز تنگ شکر زین سبت ما ندماج
که کشته روز سفیدم ز داغ هر پیا	همیشه صبح من از غم مبتلاست بشم
که مثل کشم از سینه ناله جانگاه	جفا ظلم تو چندان سیدت بیجان
که هیچ مخر ندارد بکس سکار سپاه	اوا شدم ز غمت این مثل بد استم

نیاز مند تو وصلی ست قدر او میدن  
که هست بر سر کویت همیشه دوتخواره

در موشح چنگ

بسمل تیغ نگاه تو ارم ای ناز پناه	اگر با حوال تبا هم ز سر لطف نگاه
----------------------------------	----------------------------------

آه سرد از دل در درارم ز غمت	شمع سان سوزم از آه کرم خایه سیاه
سرمه دیده من خاک کف پاکت	کوشه کوی تو بهتر بمن از مسند شاه
طوره زلف ترا شیفته ام از دل جان	جان دل با تو فدایم کیم ای عالیجا
جسم فرسوده من خاک ره کوی باد	از کف تو بوسه زخم تا تو نکردی آنگاه
ای جناکیش بکن مهر و فایضه خویش	عاشقی تا که بخیر دزبرت پیش آه

نالم ای شوخ چو وصلی ز وقت شب روز  
 یاد روزیکه شدم عاشق روت ناگاه

موسخ

ستاره رخت ایمه چو آفتاب شده	دلم ز پر تو جان سوزا دکباب شده
یم سرشک من ز یاد وصلت روبرو	بفکر روی تو کرم در اضطراب شده
دل خون من ای نماز پیشه بنده است	که تا زلف تو بر کردم طناب شده
مکن که من ز وقت چو لاله داغ شوم	کرم نمای کنون بادل خواب شده
صلال نیت مرا با تو رحمت آرام	چسان درصال تو یایم دمی بخواب شده
مه ام از غم هجرت چو نانی همی ناطم	چو تار کیسوی خوبان به پختاب شده
وفای تو بکسان جفای است با	بد بیکران همه لطف با عتاب شده
دیسکه روی تو بنیم اگر کم سازی	وصال جور نخواهم حوست ناب شده
جباین باز مکن چمن که میرم از قوت	چرا که این دل از م بغصه آب شده
ایدم آنکه کنی سیرم از می وصلت	اگر چه عاشق تو جمله شیخ شاب شده
ندیده رویتو گشتم اسیر چون وصلی	شنیده ام که رخت رنگ آفتاب شده

فکر مقیم دولت وضع سلیم ده	یارب باصل علم زخلق کریم ده
از گلشن معانی فیوض نسیم ده	بکشای روی عقل در خانه علوم
تصدیق خالی از مرض شک بیم ده	بنما بر راه شرع محمد صدایتی
یعنی نمونه ز فیوض مستقیم ده	از حادثات روز شب از لطف کن مصون
در دین مصطفی قدم مستقیم ده	سرشار کن ز باده تسرع می اصول
یا شافیا شفا یا قلب مستقیم ده	دلها ز رنگ فتنه دوران گرفته
ای قادر حکیم روح تویم ده	کن استوار پایه اسلام شرع ما
یارب امان ز خویش طبع لیم ده	ده از رضاء صبر کلب در فتوح
بخشنده کیمی ز فضل عمیم ده	فصل کمال خرد تو بخش کسی پس

و صل که عاجز است فقیر امیدوار  
از فضل لطف خویش عطای عظیم ده

بسویش جان دل در نماز کرده	نخارم رقع از رو باز کرده
ز فتنه چشم خود غمت از کرده	پا تا راج عقل دانش موش
فنون دلبری آغاز کرده	بچندین عشوه اندر رسد باز
چو بجنون در جهنم متار کرده	جهان را به نیز تک لکهای
بلوح عارضش ایجا باز کرده	قام حسن استاد قدرت
کریم کار ساز از نماز کرده	یقینم شد بخاری لعبتان را
بلی از سیم خالص ساز کرده	سزشت پیکرش منکام ایجا
ز فوط نماز آن طشت از کرده	شبی تکلیف قصر خلدش



پا احیای طبع مرده من بیکسو نقل بسو باده ناب وی از می مست من عارض او چه خوش اشک است بخودم بگفت از کتاب عشق دم زن بگفتم هر که را عشقی ست بر دل نی افسون او ز افسانه خانی	لبش را صاحب اعجاز کرده ز یکسو غیرها انباز کرده بگفتند مراد ما ساز کرده چو دیدم روش چشم باز کرده هر از لطف سرا فراز کرده براهت چشم پای انداز کرده ز شب تا روز صحبت ساز کرده
--	--

ز شوق وصل آن کلچهره وصلی  
چو ست باده کشف راز کرده

موشح

عشقت که دلم فود گرفته مهر تو بسینه دارد آرام رغبت ز فطرتی قد تو بسره و مانده صد عیب لطف سخن تو روح پرور یک شب شود در آبی از در جان از غم تو رسید لب آهوی تو هوش برده کف نام تو دل بان وصلی	دل در غم عشق خو گرفته آرام ز سینه او گرفته مستی ز می سبو گرفته زلف تو ز مشک بو گرفته خلقی بدرت غلو گرفته ایم زه آبرو گرفته دل نین ز کلو گرفته چشم ز دل آرزو گرفته هر لحظه چو ذکر صو گرفته
--	---

<p>شد عسرها که تو ز منت عار کرده دی و عده ساختی که نهی با کلبه ام با یک نگاه دیده بسیار خود را در بوستان وصل تو بودم چون عیب خاطر به پیش روی تو چون گل شکفته بود هشیا زیت چشم تو از باده عتاب هر سربعشقت است مسلمان نمیشود</p>	<p>روز مرا مشال شب تار کرده چشم بر آه آندنت چاک کرده چون مرغ بال پر زده بمبار کرده از بجز هیچ بوم دل افکار کرده اکنون زد دوری در بغل خار کرده ستانه لطف جانب اغیار کرده کز لطف خویش رشته ز تار کرده</p>
<p>و صلی که بود در حرم وصل تو عزیز باعث چه شد که اینقدرش خار کرده</p>	
<p>نظر بلندم دستم ز آرزو کوماه مشال چند بوی را نسکنی دارم ز دست محنت اندوه بجهت نشدم بیک بیتی شدم عاشق بود هوش خود شکر ابرهت مدیت منتظم تو هر قدر بمن اینجی با کنی جفا پستم</p>	<p>کجا برم ام چرخ با دل پر آه نه یک رفیق موافق نه مولس و خواه ز داغ لاله دم ز زورق عارض گاه بچشم جادوی زلف کج بروی چوماه چنان فسوده ام از غم شدم بر آه تو را بیکرم از بر تو روز حشر پیش آه</p>
<p>زدست یار فلک و صلی تا کنی نالی که آن بدشمن این کشته با سلف همراه</p>	
<p>ای ناز پیشه وه چه بلا نازنین شدی از یک نگاه طیار سدره کنی سخار</p>	<p>تاراج صبر طاقت یغمای دین شد وز یک کشته فتنه صد جور عین شد</p>

افغان خلق رفت ز عشقت بر آسمان بازلف عنبرین قد سپر و روی ماه لطفی بحال زار من هرگز نمیکنی از شوق مانده ام بدر تو سر نیاز خواهم که بوسم از کف پای سمند تو داغم که شادی از تعل عاشقان پاک	آشوب چرخ آفت روی زمین شد رشک هزار خلیج نوشا و چین شد آوخ ز قهر باعث قلب جوین شد روزیکه شوخ هموش نا ز آفرین شد آندم که باشکوه بیالای زین شد غضب چو سبب کل رخ ز برین شد
---	--

وصلی کستی تا نکرستی بر دی یار  
آخو قرین ناله آه انین شدی

کیمی سچاره بولدی صاحب فضل شکارا کیمی کیم بکسین بل خانان زار جانر دور سنی کوبال جا هم بار دیبا خوار تمیه علم فلک یوز نیک بلای فقره باشینه توان دل ایله دشمن نیل بولما دست علمده فضایل اینه یوق قدر غریبیم زریکن بلی بی زر چو بوز بوسه یوق قدریکه زریکن رضای حق مردانیک بولر طهارت نیل نایعجز	کیشی کیم کبر قیلدی مپه آخو شرم سارا انی شام سحر پوداچی سی پروردکارا کیمی علم اصلینی خوار ایتی آخو خوار دزارا دعا ایطای که نیک مینک ز بلا غرود کارا قیور ز زنهانی که بار دور آشکارا قیون فصل که یوق قدر انکار به اعتبارا اگر قبل بولسه سادایت لیدن شمارا غزیری کیم تکبر قیلدی خلق آلدیده خوارا
--	--

کلید دولت بخت سعادتی دور وصلی  
کیمی که عابو سچاره دور اقبال یارا

ای دین غم دین عین سر چه دیدی	اشکی شده بر دهن باری خپکیه ی
------------------------------	------------------------------

در آرزوی دیدن روی چو شدی و ا خون میچکد از هر سر فرکانش ز آزار نظاره روی مکرمت کرد پریشان در خانه خود نیستی در جانی با آرام یک آهونکای شدت مجرم اسرار	تا دیده رخ آرزو از ار کشیدی سرم ز کف پای سخاری نخسیدی در نه ز چه رو چون پر طاوس بریدی چون قطره سیاه بهر کوه پیدی چون آهوزیم آمدن مژه رسیدی
--	--

از تو برسد هر چه رسد بر دل وصلی  
دارد دلت تو امید همی چشم امید می

غبار دامن شوخی شدم زان نیت آرا یقین دادم که چشم آهوش را هم نمیکرد سیر غمزه چشم سیاه او شدم از جان شاید هیچ در عهدش ندیدم عمر کاشتم اگر چه تو به میسازم چه بازم پیشوم عاشق دل از چشم او چون آهواز تو یغول هم تیرسد	که تا من می نشینم او بیفتانند بهر کای اگر چندی بی صیدش در چشمم کرده ام دای بچلانی او دعا کردم ولی او کرد و دشمنی ز عشق او ندم درم در بر چشم غیر بد نامی نمی دانم همی از نخته کی با غایت حاشی شکار مرغ دلها می نماید باد و باد می
--	---

پسند خود نبود که چند شوم و وصلی زان کفتم  
که نام زنده بهتر پیشم از ایامان ز کلمات

چشم شوخ گو کند در رسم ابرو بازی خال شب رنگی بالای لب میکوت با رخت طفل سر شکم زهین میبازد کاش یک شب ز درم آینه می با بسم	کوی در زیر کمان می کند آهو بازی بچوهند که نماید بلب جو بازی مثل آن بچه با مادر بد خو بازی گاه از ناز کنی بر سپهر زانو بازی
--	---



یکدم پروانمیا ز دزد بد پروا کرسی	ناله وصلی ندارد سود بان سبک
----------------------------------	-----------------------------

بعد آفر بر آمد اخت بر بختم ز منجوسی بلی از آدم از غم چون کینه کاری ز مجوسیا ناید دود آهیم نفس با خلق جاسوسی که نتواند سازد فاشش غر رشع فالوسی خوم جان فریت نیست دکلمش بطاوسی ز افغان نشنوم بانک نماز دادا قوسی که خاکستر ناز و پیکرم مانند ققنوسی چنان داغم که غیر من نباشد هیچ مایوسی	بگرداند که قدم از کف پای سکت بوی شدم از بوسه خاک رت با خرمی مالوسی بل هر چند پنهان میکنم عشق تو از مردم منفق بر عشق از چشم مردم هیچ ممکن نیست مگر روح روانه که خربت جان بی خلق ز عشق سینه سوزت کعبه تیجانه نشاسم ز عشقت دل بسوزد کن ز سوز دل هم تیرم ز وصلت دور زد یکم نغم خود را نمیدم
---	--

بکامر مایعی عشقم ز درد و حجب مینالم  
نباشد ناله ام وصلی کم از تسبیح لویوسی

موشح

ای ماه ز چاین جبین غارت کلین درای بزر خورشید رخ پیکر سیمین درای تو بلب آب حیات می شیرین درای آتش فتنه بتنگنای دلین درای که هستی بجبین خوشه پروین درای عارفی چون کل عطر خط مشکین درای	به جبینا بجبینکاه غضب چمن درای حور رضوانه ز لبش است مشالت بجها حاش الله ز غمت مردم کام تخت مهر جان سوز تو تا برج دل دینم کرد والله ز کس است تو بود ماه رخان دل ز بویت بپید جان بخت میباید
---	--

<p>صد هزاران رت عاشق مسکین داری از کس فتنه کردی این پرکین داری</p>	<p>جهه ساینده بکویت و خورم بر شرب آفت هوشی آشوب فردگاه لکناه</p>
<p>مالم عمری ز غمت بردت ای زهره چین نه آنکه که همی دصیغی نمکین داری</p>	
<p>سیر بستم رخت ای ماه رخ آتشخوی بقیادت همی در بدر کوی بکوی خال روی تو چو بر روضه جنت هندی هست بر دخت زرد دم چنان تو شوی سرور اقد تو افکنند ز پار لب جوی</p>	<p>کاشن با شکی من ای زهره چین روی بود آفتاب در تم بهر تو دارد بت تاب لب جان بخش تو سر چشمه اعجاز سیح جام می پیش لبان تو بود کوزه آب ابروت آردی ماه نواز ناز بر نخت</p>
<p>ز کت جانب وصلی نکهی که ذر لطف شد دعا کوی تو ز جان لای سلسله</p>	
<p>لال حیران بچسب کشتی غافل از رسم که در کشتی بایل زیب سیم ز کشتی طالب شوخ سیم کشتی زیشیت بودی زیشیت ترکی که دزد در چون کم کشتی آخور و قرض در کشتی عالمی باز حوص بر کشتی</p>	<p>ای دلا چند بد بهر کشتی چند کاهی کف بصل کمال تا ترا چشم آرزو اش هوست رفت هر طرف کلم هر نکور روی راشدی عاشق سیم زربا تو بس بشد در کاش دام بتانندی نمودی خرج ز قناعت چه دید که طلب</p>

<p>خوابی منظور هر نظر کشتی دایما عاشق کسپر کشتی عمرها که دشور سر کشتی</p>	<p>غم مخور شاد باش عجز کزین دختر یانکرده بوس کسینار ساز تقوی کنون شین خوش</p>
<p>پسر کس مبارز و صلی سپس پسری راز بس بد رکشتی</p>	
<p>در فن ناز عشوه یکمائی زیر چرخ سپهر سینائی که هزاران از تو زینبائی که تو از بهر پرستم آئی بسکه در مهر حسن ربنائی کاش کوی که عاشق مائی</p>	<p>نمازینا چه خوش دل آرائی شوخی چشمی دیده ام چون تو کل زینبا دریده جامه زرنگ بیت الاخوان من شودش پیر زینبای مهر با تو غلام کشم از عشق تو فسانه دهر</p>
<p>وصلی عمری فناده در کویت تا که رخسار خویش بنمائی</p>	
<p>بنمزه فتنه دوران آفت زمینی بگرد روی تو باشم که شمع انجمنی برخ چو مهر درخشان بحسب سیمتی بشوخی مثل غزالان بلای مرد زنی زیب صورت دلکش عزات امینی چه طوطی کنکت پشت بسی تو خوش سخنی</p>	<p>الا سپهر جنبا با تو دلربای مینی همیشه چو زخم از سرت چو پروانه بعشوه ز کس فشان چشم چون آهوان بعد چو سرو گلستان گلگون همچون کلب بسج ز کس تو سامریت کوساله زرنگ عمل لبانت عقیق خون که دید</p>

سپهر



رسیده شهره حسنت بچهارکنج جهان ز فکر شهت سستی بسیخانه بهر طرف نکرم عارض تو اسیسم و لم بجنج ترکان نموده پان	بهر دهن درو صفت ولی تو در وطنی اگر لطف آره نماید مدام در سکنی اگر چه من به بیابان همی تو در چمنی خود بغمزه گرفتی چنین تو سخن فی
--	--

ز روی لطف نوازش صلح وصلی وصل نمای  
سزد که دین جل او شبی هم زبنا

مکدرم ز غمت عمر هست بخیری مدام با تو ام ای جان بطاهر دوم بیا بیا که چو زلفت بسی پریشاغم بچشم من قدمی ز روی و عده خوش براه آمدت شام صبح منتظم سمند فرصت ایتم عمر در گذرست غینمتت دوروزر قماش دانش چنان تو عالیجناب که مایلی مردم	بیا در روی تو کریم تو شاد باد کری که تو بایسته دل همیشه جلوه کری بحال زار منت کس ز لطف یک نظری که با صفا لطافت ز در در اسحوی بکن حج مهر بسوی کینه کان بفری براه نیک گذارر تو از ما صر قدری بکفصل کمالی بکوشن با خبری بذوق حسن معانی نشیفته بزی
--	---

تو یکه شاه بتان امیر خوبانی  
بچشم وصلی خوشی از صفا حور پری

موشح

مانده در کنج عم غمت مرا هم نفسی ریزم از دیده سر شک بکنم ناله آه	کرده بیدارستم صرخ جفا کار بسی مثل بلبل که ز گلشن شده اندر نفسی
--	---

۹

دل زارم ز فراق صغمی درد دست	داد از دست جدا یکه نشد اداری
آن بستیم بنازک یوسف رخ من	باد خرم ز حصول طرب صحرای
نشدم مست می لعل مسیحا اثرش	یارب آن شهید بشود در کنز بهری
قصه جان آنکه همی بوی سه زند از کف او	دل بآشفته بگوید که بیایش نرسی
شکر وقت او ملک فرح یغما کرد	فرق نتوان ز غمش و راقع پیش پرسی
یکیشی باده وصلش چه شود نوش کغم	بخود دست بر ایم که بگیرد عیسی
جام آساکران کشته چو مینا دلجو	بشراب لعلش بفرایم هوسی
آفتاب رخ او چشم کرا نور فراست	حالت من نشناسد نکه هیچ کس

نامه وصلی عمکین هم از سوز فراق  
غافل ناله او پیش ز صوت جوسی

موشح

الای ناز پرور کلر خان از آفرینستی	بسیط حسن ای کلجبین خلد برستی
سسی قدیکه بنکام خوام ناز بر چشم	همی سرور و آن لیک جان ناز نیستی
دلم بهردم طواف کعبه کوی تو میسازد	اگر چه بانکه یغما که ایمان من پستی
جبین خونش رخ خاک درت از شوق میم	خدا را در غار ویت نکار چینیستی
سینه روک شیر افکنت شد این دل جانم	تو چون با چنین ابرو بهر قلم درستی

نهان جو یبار جان لبان داقد سروت  
چو کاشن طبع وصلی با بارض نترستی

ای چرخ چو اذیل زارم کردی | در کشور عتبار خوارم کردی

<p>تکلیف دلم گرفتی ای جان تکلیف        عمریست که میکنی خفاستم        از ظلم حقایق ندادم آرام        کس نیست که نکوست بگریستن        داغست دلم ز آتش سیدادت        ای کاش من خورتو دورت بادا        بارت بکنند خدای در برور        فضلم هزار پرده پوشید در        قدم ز زمین روی نبردنی نامم        از فضل کمال دزدم کفنی خموش        از جهل اثر بود که بودی یارم</p>	<p>بی طاقت با صبر قرارم کردی        ای شعبده باز و نیکارم کردی        در محفل قدر چون غبارم کردی        بر عارضم اشک شش قطارم کردی        در عشق پر پوشی دو چارم کردی        دور از من غم دیده نیکارم کردی        آن کلفت اندوهی که یارم کردی        یعنی که بعیبش کارم کردی        الا که بس بدنامی شمارم کردی        چون مهرزه که کفتم اعتبارم کردی        تا علم طلب نمودم عارم کردی</p>
<p>بنکام کرم نمودی بی سیم زرم        چون وصلی بفر شرم سارم کردی</p>	
<p>مُحَمَّدٌ صَاحِبُ</p>	
<p>سُبْحَانَ اللَّهِ</p>	
<p>مختص غزل جناب عالی مدظله</p>	
<p>یاد مرا آن لب خندان گذشت        فکر قدش بر دل سوزان گذشت</p>	<p>در غم آن شب همه کربان گذشت        شب بنیام رخ جانان گذشت</p>
<p>عسر من بر بار بافغان گذشت</p>	

نیست در اوصل نکارم نصیب	زان دم رفته قرار شکیب
سخت ز من دور شد آن دلفویب	یا ز من دور فراقش قریب
داسم وصلش ز کف آسان گذشت	
عارض او رشک نه آفتاب	لعل لبش غیرت صهبایاب
غیر ز لطفش که بشد کام یاب	شوخ پری چهره بر من کرد عتاب
بگرخ غصه ز طوفان گذشت	
بدرخ او هست دم بقیرار	پیکر زارم ز فراقش نزار
کاشش که بنیم رخ زیبای یار	گر کی کنم در قدمش زار زار
عفو کن از من به نقصان گذشت	
آه ز جور غم آن پوفا	ماند بدل چپند ز داغ جفا
در غم عشقش شده قدم دوتا	در دغم عشق ندارد دوا
در دمن زار زور مان گذشت	
دلبر من آنکه جهان آن اوست	اهل جهان طعمه شخسان اوست
جان دلم عاشق چندان اوست	دل همه دم طالب احسان اوست
یار کم از سر احسان گذشت	
ای بدرت اهل جهان عذر خواه	وصلی کنند ناله و افغان آه
کوشش بکن معنی شه بیت شاه	غیر ورت نیست بباخ پناه
کرد سپهر کوی تو از جان گذشت	
عارضت نور از رخ خاور گرفت	مویخ چشم مستت پستی از ساغر گرفت

جد زلفت نکمت از عنبر گرفت	ز کست هوش خود از سر گرفت
---------------------------	--------------------------

شهره حسن تو عالم بر گرفت	
--------------------------	--

سبده طرز نکاست خاص هم	عاشق روی تو صحرایم مقام
منم ای شاه بتان با تو غلام	با نهر از نماز سویم کن حرام

ورنه آهسته مادم محشر گرفت	
---------------------------	--

دل از بخت داغ بریان شد جگر	دیدم مردم بر بهت سازد نظر
در غمت مردم نیک گیری خبر	ای خوش آن طالع که یکشب تا سحر

پیکر سپهر تو دور بر گرفت	
--------------------------	--

افق آب عارضت همه دوش نور	سبده نور جمالت ماه و خور
در کھت گاه تجلی به بلور	تشنه شه لبست غلمان حور

ای لبانت لذت از کوثر گرفت	
---------------------------	--

لاله دار در دل از عشق تو داغ	میگرد از درد غم بخت چو داغ
بلبل از درد تو میسالد بی باغ	هر چه دیدم میکند وصلت باغ

عشق جان سوزت جهان یکسر گرفت	
-----------------------------	--

ریختی خوغم بیک سینه گاه	شد ز بیدار دستم حالم تباه
گر نمیزاری گرم ای رشک گاه	سخت گیرم دهننت پیش آه

بس عنایت جانم از پیکر گرفت	
----------------------------	--

ده چه خوش طالع که در عهد شباب	با طرافت فطرتان نوشد شراب
دیدت دی مست صهبای عباب	از عنایت شد دل غمکنیم آب

﴿ ابرویت بر قتل من خیر گرفت ﴾

عالمی از فتنه ات در سوز ساز	فتنه چشم سیاهت جان کداز
ساختی دیوانه اصحاب نیاز	دی بسجده رفتی از بهر نماز

فتنه ات تا پسچند منبر گرفت

دل اسیر غمزه شیر افکنت	جان فدای ز کس افسون فنت
سر به چشم غبار درامنت	دیده شاق صفای تننت

جادویت افسون رسوخ گرفت

مه دعا کوی رخ چون ماه تو	آسمان مهر دولت خواه تو
باد با حسرت دل آگاه تو	بخت در قصر فلک خاک تو

تا فلک در بره انور گرفت

طاهر از پا تا سرت آثار ناز	نخل قدرت کلبن گلزار ناز
اگر بوی صلی خوین اطهر ناز	عارضت خورشید پر نور ناز

شعله سان در مال خاکت گرفت

﴿ پنجمین بر غزال کمال خجندی قله گرفت ﴾

جان نجیبی کلام تو جز معجزات نیست	در ملک حسن غیر تو معجز صفات نیست
جانا بخیر لبان تو آب حیات نیست	با جود نوشتن شهید لبانت همان نیست

شیرین تر از لب تو با شوق نیابت

افغان من بنا که ققنوس شه جلیس	در دغمن بجای دل خسته هم انیس
کفتم دوا می در ولیم را خطی نویسی	عرضم قبول نکشت ز بس خاطر نفس

کفتا دوات چون بنویسم دوات نیست	
چون رخت لاله عشق تو در سینه من نهان	در مصر ناز یوسف کنگاله بیگمال
قربان پامی بوس تو باشد صفر ارجان	روز نخت ایمه خوبان به عاشقان
رخ را چو نمودی اکریل مات نیست	
سو دیم جبهه خاک در ترا بصد امید	عشاق به تیغ جفا می کنی شهید
بر لوح خاطر همه ثبت است این نوید	بر دور عارضه خط سبز یکیه شد پدید
مضمون خط همین که به عاشق بخت نیست	
کل از نکست کل رویت حجل مننه	شمشاد از قامت خود منفعل مننه
یعنی دروزخانه چمن مضمحل مننه	داع جفا بجان من خسته دل مننه
روزیکه از غم تو بمیرم وفات نیست	
کز زخم دل ز نوشت لب جان فزاشن به	هشدار وصلی بس که کمانش بود بزه
نمک شود فکر هیچکس این عقده که	گفتم ز کوه لعل است بوی پسته به
کفتا برو کمال که وقت زکوة نیست	
<b>غزل پیرایه</b>	
ز عشقت لب کشایم قفله فسانه میوزد	ز مضمونش و لیغان قرض استانه میوزد
باید و صالت این دل دیوانه میوزد	ز رشک کلبه من کعبه بتخانه میوزد
تو در یکخانه آتش منیرا صد خانه میوزد	
اسیر آن نگاه جاودان زینجوت من	که از سودای زلفت دایما در پختن
ز صبا بابت نوید سر شار عبات من	تو می باغ غیری نوشی و میگردم کبابت من

تو شمع انجمن میگردی پروانه میسوزد	
بود صرف قدرت لفظ دعا حرف آمینم	با میدیکه از کله رخسار تو کل جبینم
با فسون که اندر سحبتا با ناز آیینم	ترا در روز همچون موی تشنه دیدم می نمم
کدام آشفته بر نفسیه زلفت شانه میسوزد	
بمن از کرمی عشق تو باشد صد تب تابا	نشد بجز دوایم از لبانت شربت تابا
ز سوز دل شد یکدم میسر رحمت خوابا	نمیرد کسی بر تشنه سببایم آب
بجامل آتش میگریه بیکانه میسوزد	
بخود اهل صفارا از سر خلاص الفت کن	فکن جلوه حجابا عاشقان خسته عفت کن
نکه بر کوی بر ناله ام چشم عبرت کن	بچشم جان من ای سوفا بر من دردت
تو بر گاه من آتش منیرانه داره میسوزد	
ز نور روی روی شانه عشاق انور شد	درود یوار این تیغانه چون مسجد نور شد
لب لب ساق جان دل با باده پرور شد	نگاه کرم در میخانه ما از که کمتر شد
می از خرم تا بر آید شیشه پیمان میسوزد	
ز تا رو پوت جان قامت او پیرین دوز	با آن بد مهر تا درس وفاز صدق آموزی
و گرنه در غم وصلش کینه وصلی میسوزد	بیاد آن کله رسید اشعیه که افزودی
بگش لبیل در انجمن پروانه میسوزد	
در مختصر بغزل داملان نور محمد رحمة الله علیه که متخلص بعاصی است	
در روز از ان تمام ننکم دادند	در جای خود شیوه دنکم دادند
هر جا که روم زخم تفنگم دادند	در جگر شدم کام ننکم دادند



در روی زمین خپک پلنگم دادند	
این دهر بگرفتند ندارد بنیاد	اگر ظلم جفای او نسایم فریاد
در جای صفای سینه کدرت بنهال	آینه دل نه ابا نسایم داد
یار بچشم روی بزنگم دادند	
در کشور و بهم طمن زیان شد سودم	اگر نقد تعلق نشد به بودم
ادوز بچشم عالمی محسودم	دیروز بجا طم تجر بودم
از بخیبری دانه سنگم دادند	
ای دل تو ز انور یقین خانه فروز	از جسم گذر رسم تعلق بر سوز
رسو امشوازه چو من روز بروز	ادراک خودم حصول نگرفته هنوز
اگر بخت بدم بدر کسنگم دادند	
در عالم بگردید همی بودم شاد	خالد بد نیک دور از قبض شاد
روزی که مرا در ایام بسزاد	چون سیرم بر تعلق افتاد
ز انده ستم حالت تنگم دادند	
سر شامی قصدم صهبای امید	یعنی که شدم مست شراب توحید
دارم من ازین شیوه سر در جاوید	صد شکر که فضل حق نصیبم کردید
در جاده اسلام درنگم دادند	
روزی که شدم ز عالم قدس جدا	در روی زمین ندیدم از رنگ وفا
چون ذره پاشقته رسیدم بهوا	چون طیر شدم میان زمین سما
از حادثه صایتر خدنگم دادند	

و صلی ز کناه کرده ات غصه میگر	مستغرق لطف او چه بر ناو چه بر
عفویش که بجزمان بسی عذر پذیر	من بجا صمیم ندارم از جسم گرم که بر

اگر زوسی بی ضرر از زنگم دادند

محمّد بن غزل سلطان احمد خان الهند و سمانه

پیرم عشق جوانا در نهان حال هنوز	صورت طوبی قدی از دل نشد زایل
زنده که رفت نشد آسان در شکل هنوز	قائم خم گشت خواهر و قامت دل

این قد خم چشم ابرو بود مایل هنوز

قائم در زیر بارانده کلفت خمید	چشم امیدم درین عالم رخ حیرت
رفت از دستم جوانا پیرم دارم امید	روی سر خم زرد شد موی سیاهم سفید

من بوی سرخ باموی شیاغل هنوز

صرا با دقوان تا بر کلامم وزید	زنگبوی نوجوانا از کل رویم پرید
گشت از بیجا صلی نخل شباهم مثل سید	فرصت کھلی گذشت نوبت پیر می رسید

من ز غفلت در ادای فضا کابل هنوز

در جهان یکس نم بیم که دی که گشت	گشته از صربا غفلت آنم بوشیا را
تند بادم که قصر عمر را آرد شکست	عمر من بگذشت از شصت جل افکنده است

اگر هر نیکو من از شصت جل غافل بنوسن

ای خوش آن دل که همیشه مرکز عفان بود	آینه پیش صفای او همی حیران بود
آری آری عشق بازی کیش هر انسان بود	علم انصاف تقیر ایه پیران بود

پیر شتم من از آن پیرایه ها عاطل هنوز

بودم عمری عاشق سیمین تن ساید بود	به جبینان ننگه آهوی عارض ز شکم ر
داشتم زین شیوه با خود هله ذوق سوز	خویش تن از نام عالم کردم از جهل غرور
فوق نگرده ره حق از ره باطل استنوز	
گاه با خوبان شستم گاه با چنگ رباب	گاه بوسیدم لب لبر کچی خوردم شیرا
رفت عمرم هرزه مانند رقم بر در آب	نیست عصیان با عالم من بگرده ارگ کاس
یستم هر که بر سوا یا خود قابل منوز	
من کنه کارم همیشه در نظر دارم کنه	شرم سارم از کنه با لطف حق سازم پناه
که نباشد عفو از دور در حسرت حالم تباہ	نامه از صلب آدم همچو من باه سیاه
مادر کیستی زاده مثل من جاہل منوز	
ای دل غفلت زده وقت غنیمت ارباب	کز صمیم قلب کن از هر کناهی اجتناب
که کنه کاری شو نو نمید درین فصل باب	باب غفران برخت باز است بر تو بسا
چون نه ابلیس بر تو لطف حق شامل منوز	
وصلی از کل از مقصد یک کلی بگرفت هیچ	بوسته از عارض لبر بلی بگرفت هیچ
کوش خور ایند یکدیشند با بگرفت هیچ	صد هزاران پند هادی دولی بگرفت هیچ
عبره از ان پند ها سلطان ناقابل منوز	
کوش خور ایند یکدیشند با بگرفت هیچ	
غم هجران یار از شورش محشر خبر دارد	عنا ب چشم او از تیزی نشتر خبر دارد
نگاه ز کبش از فتنه مضمخ خبر دارد	عجب شوخی که رویش از نور خبر دارد
لب جان پرور سر از چشمه کوز خبر دارد	

یقین دارم کسی ندیده مثل او پری رویا	که ابرویش کمان مانند چشمش همچو آهویا
کسی با این قامت ندیده هیچ دل جو یا	قدش طوی بود رخساره اش خلد برین کویا

دانش سلسیل خلش از عنبر خبر دارد

از آن روز که شد با من بدست خفتن	من تا روز با تو که غبار دگر خفتن
لبان بخش او جان میدهد منکام درین	سیحی لطف یوسف صورت گاه سخن گفتن

دمان شهید او ز معدن شکر خبر دارد

نبتا در وفای دندم داد او از دستش	چه گویم از جفای ز کس باک بدستش
جهان مبتلای طرز رفتار قدستش	بخون بیدار در دوشان ابروی پستش

کهر از ذوالفقار گاه از خنجر خبر دارد

جگر با پاره شد هر کس با او دم بدم	ندیدم مثل او با دم عاشقش درین عالم
پری با یک فرشته یا ز شاهان بنی آدم	ندانم بچه عیسی است یا عمر زاده دم

بدر کیفیت از اولاد پیغمبر خبر دارد

اسیر عشق اویم شد زخم بار او چون کلاه	مینسازد گرم آن غیرت خورشید بیک گاه
نمیباشد ز حال ناتوان من مگر آگاه	ز درد هجر او سازم چو بلبل ناله جانگاه

فغان آه من از آتش محب خبر دارد

ندارد ز کس پیش ز قتل عاشقانشیم	مزاران جان با بروش حوصلی میکنیم
مگر چه لطیف کرده است از ازل از سیم	رخ رخشان او در دوزخ از نار آبریم

دل سوزان من از نوحه مضطرب خبر دارد

بدر غزل فضولی

چون در کون رسیح ایما کیوان ایلا	شوق اربابنی صر نزله دهان ایلاش
او تکیا یوب و صلت یغما سی دوران ایلا	تا که طاق ز رنگه رین صوح ویران ایلا
خشت ز زمین صفاش کلستان ایلا	
تابتی رونق باد کیم با پال نخچر اتمیکه	کشور ادرار ق کلشم ایچره تاثیر اتمیکه
هر کیمه پز مرده لیک فزینی تقریر اتمیکه	کاتب تقدیر خط سبز کور اتمیکه
برک کلزار در خوان لوحی زرفشان ایلا	
بر نفس چکمشین حسن فصل ربیع خمیا زهین	یوخ کلستان ایچره بر کل اوزره بر تازه
قالما یوب هر که کلیدن لیک در آوازه	قطع ایوب فصل خوان آبروان شیزه
نسخه کلزار ادرار و پریشان ایلاش	
بیلر قهار ویر و طبعین قیامت نوجون	لاله یه قان تو کوز و تبریه دوشورین
هو شمنه حیران ایوب جنت کا اور کایش سخن	دور جورین کور که ز بهت بخش امل ذوقین
جو یبار کلشن ز نخچر زنه ان ایلاش	
چو ماشور یوز کلفت غم بر امان تار حینه	مینک اجل و قیش کمینی نقد جان تار حینه
سبزه کلزار و هر او شیر سنان تار حینه	ایلاش تبریه شوش خوان تار حینه
لاله ز کمین رختنی داغ ایچره پنهان لاله	
کوید ورن سحران او تیغه بل پر و بال ایدو	برق نیکیغ با قرار هم پریشان حال ایدو
حیرت آمینه نه اطواریدن تمثال ایدو	روز کورین تیره بختین قاره نقلین لاله
ما تم کل بلبلین باغ ایچره یکسان ایلا	
وصلی دایم ایله اول خلدق عالمه سپار	مهده نوز ایلدر کرم کیم آئی تمشیر اقباس

دورقانو نیغیوخ دورجوردن اودکاسی  
ایفصود هر حالین مشخ کلفه قیل قیاس

ایکم ویردب اول تجمل سونکره عریان کیشتر

موشیح بر غزل طغرل سه قنایر کله و شیح

عرق روت آب میگویم  
نی نی موج کلاب میگویم

جبهرات ماهتاب میگویم  
عارضت آفتاب میگویم

زکست راشهاب میگویم

بارها گفته ام رموز سپند  
دعوی عشق هر کسی سپند

زود اول معانی را پیوند  
باتوای نور چشم حونی چند

من ز راه ثواب میگویم

دام صید خود شعا زلف  
مرغ دل بند حلقه ز زلف

رفت هو شتم ز مشکبار زلف  
دل بودی مرا بتا زلف

سخن از سچتاب میگویم

از گرم این دو چشم روشن کن  
مردمک دراء مسکن کن

یا بجالم نگاه آسن کن  
ای پری کوشن جانب من

ما جوای عذاب میگویم

لب بکبرت قرین دل عنبم  
سینه چاکم چو گل چه در باغ

ساخت مجنونما عازم رام  
لاله آپا من از غمت درم

خانه دل حسرت میگویم

روز خود در بروی مکردی  
حال سچاره مه تبه کردی

دوستی از چه باسفه کردی	روز کار مرا سیه کردی
خال علت غراب میگویم	
شیوه دلبری بمن افکن	کو مرا از فسون ناز سخن
ای غم تو شکیب صبر شکن	شوخ چشمایا بکلبه من
بسوالت جواب میگویم	
یار آن شوکه کوی عشقت برد	جان تبیلم حکم عشق سپرد
همیش سنک جبر غصه فرسرد	یاد علت هر آنکه خورد نمرد
این حدیث از کتاب میگویم	
دادم از کف متاع فکر لقین	گشته هم از فراق کوششین
میرسانم فغان بپوشن برین	دوشش کدی که بسن یکین
اینقدر کی حساب میگویم	
جانم عمریت در عذاب شکنج	آن ستمگر همیشه شعبده خج
پیکرم سوخت بجز آتش سنج	چیز سن ای طیب کبرنج
حکرم را کتاب میگویم	
ابرویش خانهای چین دارد	کو به ان طاق چینی ناز آرد
غم دل از آب جسم بردارد	ابر لطفش بر لب نمیبارد
رشته از سراب میگویم	
نالم از سوز نار طول امل	طمع بجز شرج شربت حنظل
وصلی اسن ماجرا روز ازل	انگتهای دمسال اول طوقل

شب حیران بخواب میگویم	
مخمس بن غزل جناب حضرت استاد فی قار و اولاد الله قندهار	
دارم ز شوق در کت کسینیه دایم	چون می کشم دیده ام از سوزناز فری
چون غم بسمل میبزم دارم چو ز تن لعل	تا خاک پاک و فضیلت از جان بگردم
زان روز طاقت گشته طاق با لاکر فته	
از عطر پاک و فضیلت هر کس باری کردم	هرگز نه بیند در دو کون از فری خسار غم
صد شکر که بوسیدم خاک جویت د بدم	ایک شکر یکبار در که بر تسمانت غم
خواین ندارم آرزو بنودم را دیگر مذاق	
ای رهنمای انس جانستم غریب در	چند لیت دور فهادم از در که فیض
بوسه ز خاک در کت هر روز شب مهت	بوسم ز جان دل در پای سکن در
هر یک بگیرم در بغل عالم با ایشان از فراق	
که سنج خاک رو فضیلت عجز تو اضع میکند	خیل ملک اندر درت هر دم تخش میکند
پیش حیت نفس که دون تضعیف میکند	یترب که بر عرش فلک خاکش ترغ میکند
از بس که جسم پاک تو اندر غسل که ده عنایت	
خوش طالع آن اتی سر می خندان در	بوسه جبین او می محرم سپهر خیریت
که دیوان باشد همی در دور و وضه چاکت	آن کنسبند خفای تو بالای قبر عطر
بنهاده تاج زر لبه نازیده بر سبج طبایع	
المنه عشق و فضیلت عمریت اندر نظر	فضل از ل فیض ابد از خاک کویت صادر
از شجرت چون آفتاب مهر سقا باهر	از کنسبند المرفان نور نبوت طاهر



تا منبر محراب در تا سقف تا طاق در

در آرزوی بود و دست مشتاق حور اجنبان	هر کس بجاک در کجاست سازد فدای نقد جان
بر آستان می نهد از شوق جبهه آسمان	حاصل چه جای حاجت با حد تو صیف جان

آنجا که از فردوس خلد فضل بود بالاتفاق

تو آن نبی بر حق رفتی ملک لامکان	در آن مقامی که نبود از زنگ زنگی زنگان
پیوستی با قرب احد بسک یک بیگان	ای در فضای قرب حق از جمله پیغمبران

شبه ز قرب تو بحق سابق شده در آفاق

بالا رفتی همچو بکده شتی از نه آسمان	با تو عیان شد آن همه از سوی حق بر آستان
در خوستی در آن زمان از حق کناه مان	باشد باین دعوا دلیل موافق خاصه مان

جبریل بوده در رکب در کتب زین کتب

ای از طفیلت هر دو کون آفت خویشتن	عادت ترا طاعات حق صبر قناعت با تو کشتن
مدحت بقوان حق تو صاف تو از هر چه پیش	ای که سپر اضمم کفر وی ناسخ ادیان پیش

ایما حی فسق بدعوی قانع شرک نفاق

وصلی عامی میکنند از لطف امید بهی	که ذکر اعمال او از فعل بهبودی تپی
ایکش در روز جزا چشم بسوی او	قاری ز تو در درو طلب تا در جویمت

شاید که از خاک بقیع ببرد شود یوم التقد

مخمس غل هلاک

مردم از عشق بر پی چهره نازک بزم	قصه دهرم افسانه چهار بنم
خاک کشته ز غم زلفت سپهر بنم	گر بخاکم گذرد یوسف کلپ بنم

بوی پیراهن یوسف بوبرنداز کفتم

یکشب کلبه ام از نور رخ خویش دوز

ز آتش فتنه همی خانه عشاق بسوز  
ز اشطارت شده ام محو جالت که بسوز

کس بان روز گرفتار مبادا که نمم

صرف در راه تو شد عمر غریزم کم پیش

حاصلم نیست بجز داغ دل سینه پیش  
ای تو شیرین با نامم فرست پیش

طرفه حالت که هم کوه هم کوه کفتم

رحم نهجای برین خسته براه تو فتاد

سر خجاک در گوی تو با خلاص نهاد  
سخنم کوشش نغای بت آشوب شراد

در دمان بوی تو یابنده ز رنگ سخنم

وقت آن شد که در نیان پاکل پیری

به لنگاپوی بت نازک سیمین دقتی  
باده نوشتند کهر گاه لب سحر فنی  
هر کسی در چینی همفیس سیم تنی

من کینج غم در سینه همان سیمتم

نه بدل صبر تدراره عا ذوق سخن

همه دم فکر خیال تو مراد دست بمن  
محو پا بوس تو ام ای صنم غنچه دهن

چکنم دل نکشاید ز بهار چنم

جان دل با قد دلجوی بهان شوخ قدا

بیقراری است همی حال اندیشه مات  
وصلی از عشق تنی بدل هم با سر است  
کردم رفت هلالی ز بی دوست رور

دل چه باشد که اگر جان برود دم ز غم

رحم قلی ای در با جانیم فدای جانینکم	بستلای طلعت مهر رخ تابانینکم
عمر لار و در سپل نظاره چشمانینکم	ای کمان ابرو شهبانادک ترکانینکم
بوی ششم فیض نظر سندن سنی تو بانینکم	
ای سوز و تک جانندن لعل لبتینکم دورینکم	کفر زلفینکم کیم بر پشان ایگرشینمان
عشقیکه آشفته لیکدن لغیرم کونکوم	کاکلینک تا رینه پیوند ایتیمشیم حال سیرین
باشینک ایچون بر ترحم ایتیکه سر کردانینکم	
ده خوش اولدم طعن ایندیریم کویونکاداره	ایمدی عشقیکه اولد اینم قهرایدوب عالیاره
صیت افغانیم کوردهشت ایدر ساجده	نوله قیلم ترک می منت قیلوب ایدره
ینلرم می نشه سی سن کیم سنینک حیرتینکم	
تیر عشقیکه رخنه کشیش صبر ایله سامانیم	کل یوزنیکنی کوردهسم قان بوج ایه درکمانیم
لطف ایله قیلغیل نظر کیم بر تن تک جویانیم	شانه دش بوج زنادک غم سا نخلوبه در جانیم
تا سیر حلقه کیوی مشک افشانینکم	
مقدینک کردینه بن صرفت رسیم ایلم	عشق اسرارینه بن حسبونه تعلیم ایلم
جان فدای قیلماق روزیدکلیم ایلم	جان میلینک رایسه حکم ایله تسلیم ایلم
شاه سن سن بن سنی ربنده ذمانینکم	
دردانده غمینک رخ زاز لذن در نصیب	تادم محشرده ممکن اولما آرام نیکیب
بیغلا شور کور کاج بهمان احوالیمی بار قریب	ال چلو طبع نظر ایتیش علا چمیدین طیب
بیلدیر کویا کیم خوب بر کسرفتا نینکم	
کیتدی کلین شعورم تا یوزونک کوردهم	دراغ ایدر کونکوم نه هر دم آتش بجز نیک

سرفرازات بوسیدن و صلی و نسیه  
ای فصوله آتش آه ایله باید در دو تک بنی

غالبا صاندنیک که شمع کاتبه است اینکم

### در غزل با طمس

بمزه شب سحر بیده شود دل رنگ خاگردن  
بنفیس اگر هستی بیم باطن را منخو شمع

از صوت آه درد آلود گوش خفته کن کن  
کنی تا چند خواب ای مست غفلت کن کن

سر مینای دل بکشت دماغ دیده تر کن

شدهی پریشانی محرم سپهر ارگاه بی  
جو از هرزه بکده ست نکردی یکسختی

بنفقت خو مکن صبح صبحم بنفشه ز خوش  
بنه خون جگر بر شتر آه سحر کا بی

گریبان عروسان کو اکبر معطر شمع

که این لطف چسبید که آسان نیست  
ز بهت باسی اگر غیر احسان نیست

بهر این ز بخشش بسیار که نیست  
چه میل زری بخود چون بود نقصان نیست

با نغم لب صحران دریا یا مقرر کن

از قطره قطره یا بد آب جگر رونق دریا  
چو کل صورت نه بندد با حصول مهیت

بقدر ذل رس تا غر خود را سکنی افشا  
بدرک کل اگر فادرنه دریا ب خودی

بخاطر کز تکبیری این غزل پیتی ز بر کن

بدهغ یاس و صلی تا کجی بهیوده میسوزی  
تشد با بخت و از دل تو تا امروز فیروزگی

ز شب تا روز باید شمع آبی بر آلودگی  
اگر خواهر که فردا باشی ایمن از سیه روی

بشع آه چون ناظم دل شب استوار کن

### در غزل حیرت

ای عطای تو سکه همه	وی ز فیض تو انتباه همه
از توبه حالت متباه همه	ای بدر مانده کمپناه همه
رحمتت عذر خوره همه	
بایه فضل و رحمت هوس است	بیش لطف تو کوه جرم است
عفو تو با عصاة داد است	قطره آب رحمت تو بستان است
شستن با تمه کنایه همه	
پشته فیل که دو از نکست	قدم ساکنان با کجست
در ایماج فرق محرم هست	کردن غلین ره روان است
شرف تکلمه کلاه همه	
کنیم محو از اصولم کن	برام دلم و صوملم کن
سالک پیر و رسولم کن	بطفیل هم قبولم کن
ای آله من و آله همه	
ما بهین طاعت عمل چه کنیم	مستبلا جهان بکنیم
راه نکرده ایم پیشین کنیم	زان ره بی برهرا که با توریم
ای بسوی در تو راه همه	
ما همه عاصیان بلطف شناس	با تو یکدم مکفنه ایم سپاس
عبادات ما کنایه اساس	کنه ما همه فزون ز قیاس
عفو ت افزون تر از کنایه همه	
وصلی هر دم آله میگوید	جرم خود را کم همی بگوید

آن کما باش عفو تو شوید  
خسر و از تو پناه میجوید

ای پناه من پناه من

در تضامن بید بیت جنان

حسن آن کل چهره اظهار ریا میکند  
ماه خور از نور حسن او که ایام میکند  
شکر صا دارم که با من آشنا میکند  
از کمال ظن ناز در با یه میکند

کم کم این چاقی که دارد بیوفایه میکند  
رفته رفته از من عاخر جدا می کند

مر بنال غتتش آنه رباع دل پرده ام  
با جمال لغزش در نظر آورده ام  
نقد عمر خویش را صرف ره او کرده ام  
بر امید بوسه خون حبه که با خورده ام

کم کم این چاقی که دارد بیوفایه میکند  
رفته رفته از من عاخر جدا می کند

اینچنین شوخی که من دارم نه ارد هیچ  
مردم از حسرت که یکدم نیابند  
بیشتر سازد رحم با رقیب بوالحسن  
از تعافلهای او دارم و نما همچون کس

کم کم این چاقی که دارد بیوفایه میکند  
رفته رفته از من عاخر جدا می کند

که نهد پا بر سرم آن شوخ سیمین ساق  
بخش جان شمع سوزد در سخاو قانق  
بگذرد ز فرق کتی بپشته قلیاق من  
انگ ریزد و غرغر از دید مشتاق من

کم کم این چاقی که دارد بیوفایه میکند  
رفته رفته از من عاخر جدا می کند

دور میساز من آن عارض عالم فروز	نالها دارم ز دست ظلم او شب تا روز
بوته زان لعل میگوشت نشد بهن منوز	داد از بیدار و که گشت آیم خانه روز

کم کم این جاتی که دارد بیوفایا میکند  
رفته رفته از من عاخر جدا میکند

قائمم که دید دور از ابروان او دوام	عمرها شد در فزونی سیکشم بار جفا
بعد از نیم کاسم که دو در بان آن ملقا	زهر کلفت میخورم اما با بسد وفا

کم کم این جاتی که دارد بیوفایا میکند  
رفته رفته از من عاخر جدا میکند

کاشش سو می وصلی بچاره اش سازد نگاه	وصل آن دل در خواهم از خدایم صبحگاه
روز شب خج غم همین بیت شه عالم نیا	بسکه مضم عا شق امیدوار خیر خواه

کم کم این جاتی که دارد بیوفایا میکند  
رفته رفته از من عاخر جدا میکند

مُسرَّسات	موش	و استخفیر الله
بیل چو من عاشق خونیت	کل جا که روی نازینیت	
نه بنده طلعت جبینیت	خورشید غلام کمرینیت	
خلق ز نگاه دل نشینیت	دیوانه زلف عنبرینیت	
ابروی کجبت بلای جان	تین نکه تو خوفشان است	
چشمان لو آفت زمان است	زبان زغم تو عاشقان است	
شو خانم عاشق غمینیت	از لطف ناماشی قرینیت	





وصف تو همیشه بر زبانم  
 از عشق تو که چه نالوا نم  
 کن بطف کرم بنا توانت  
 لطیف که با تباہ کشتم  
 سرتا بقدم نگاه کشتم  
 برخیز بسویم از مکانت  
 ای شوخ تو فتنه جهان  
 در کشور حسن عالی شانی  
 عمریت منم ز عاشقانت  
 در دل غم به شمار دارم  
 که بجز تو حال زار دارم  
 ای که شکر بوسم از زبانت  
 جادو نکما منم اسیرم  
 رویت بنظر منم سیرم  
 هستم ز پیت همی دوانت  
 آبر سرم ای بت جفاکش  
 وه نوش ز لب کنونش  
 بنمای رخ چمن نشانت  
 نازم که غمت بجان وصلی

روزان شبان ترا بخورم  
 در صدد و جهان ترا بدام  
 در امر تو باد و جهانانت  
 همه دشمنان آه کشتم  
 در راه تو خاک راه کشتم  
 شاید که بوسم از گفت  
 آشوب زمانه زمانه  
 شاهنشاه جمله کلر خانی  
 مفتون نگاه آهوانت  
 نطق و ناله قرار دارم  
 یعنی هو پس کنار دارم  
 باشم بوصول جاودانت  
 بخ عشق تو نیست در ضمیرم  
 ای در فن نازی نلیرم  
 هم بسمل تیغ ابروانت  
 از دور دستم شده دلم ریش  
 که ناله صبح کا هم اندیش  
 با حوت آه عاجزانت  
 نامت شرف بیان وصلی

رخسار تو گلستان وصلی

شیرین ز لببت دهان وصلی

خوابم بجهان نمی امانت

از لطف خدای مهربانت

موتح

ستانه فرام ایتمی آغاز قیلورسن  
 صهبا اچیبیان کشف نیچه از قیلورسن  
 سرتک نمازای بت طناز قیلورسن  
 رخسار نیک آجب خیل خود بغیر ترکان  
 بر دل غم غم عشقینکی نماز ایله نهان است  
 سرتک نمازای بت طناز قیلورسن  
 داغ اولدی کو نخل لاله کبی هم غمیدن  
 قان یغلام همچوان جد ایچ پستمدن  
 سرتک نمازای بت طناز قیلورسن  
 ایستاردل جان دولت اقبال و لشک  
 معدوم ایرد کثور حسن اچره شالینک  
 سرتک نمازای بت طناز قیلورسن  
 نیدیک سرتک نیکه هوشیم ماله بیلان  
 وصلی خون نپدین الشیت قیل عملانما

موزون قدینکی نماز ایله ممتاز قیلورسن  
 قیلمای کرمی رسم جفا ساز قیلورسن  
 صدقنک بولایون تنگرنه هم نماز قیلورسن  
 کور کوز یوز نیکلی ای قره کوز نماز نیک عیاش  
 مسجد ساری کیل ترک می پیر مغان است  
 صدقنک بولایون تنگرنه هم نماز قیلورسن  
 جان بوکه تلف طلم تعافل المیدین  
 فریاد کوزونکنی غضب دمدم دین  
 صدقنک بولایون تنگرنه هم نماز قیلورسن  
 ارباب خود شیفته فضل کمالینک  
 دهر املی اسیرب لعل خط خالینک  
 صدقنک بولایون تنگرنه هم نماز قیلورسن  
 احوال تها هم غم دمی بولما دینک آگاه  
 حق طاعتینه نماز ایتسیان قیلما کیل آگاه

سرتک نمازای بت طناز قیلورسن

صدقنک بولایون تنگرنه هم نماز قیلورسن

## مرکز الصالحین

ای شوخ ناز پیشه ناز افزین من	یک شب چه میشود که بگردی توین من
از بجز خانه سوز تو آه آئین من	بر باد رفت با تو همه غسل دین من
رحمی غالب سینه اندوه کسین من	کن شاد از گرم دل بجد خوین من

از بزم غیر خیر شبر پیش من بیا  
بوسه ز رو خویش ده در بغل دریا

خوش طالعیکه هست میسر وصال تو	فرخنده دیده که بوسیند جمال تو
عشق تو در دلم ز باغم مقال تو	سیرت غیر از جمی وصل حلال تو
خلق تو دلفریب حبه خصال تو	هر عاشق تو شاد همی از نوال تو

کاهی بزم نازم اسرار ز کن  
برقع ز رو در باز کن کشف راز کن

خوش آن زمان بیار کھت بار دهم	با خود فیض وصل تو اسپر دهم
در دل امید صا ز تو بسیار دهم	بیمنا بودم ز تو تیمار دهم
که بوسه از لبان ز رخسار دهم	با تو چنین ترانه گفتار دهم

ای یار باوقار من عا کسره  
از صبح تا شام مرا زار کسره

گفت آن بت که شمه که شوخ دیو	ای بیقرار شیفته زار باشکب
هرگز ندیده ام چو تو یک عاشق عجیب	شمر تو نغز دلکش را طوار تو غریب
شکر آن کن که در زردیدار من	کو عاشقیکه او بکند سکوه از حبیب

هر جا ز جورهای من اظهار کرده	باطمنه هم ملامت بسیار کرده
------------------------------	----------------------------

گفتم فدای یک نکست باد جان بد خوانده اند با تو در دشمنان من رحمی فلج سال دل ما توان من	با آنکه که هست قد تو روح روان من عذر من پذیرای صنم نکست در امن پرسید کن ز آتش آه فغان من
---	--

منم ز جور طلبم تو یک ناله سپه کنم  
بهر کنون قصه خود مختصر کنم

گفتا که از چه رو تو خود بولطوس شدی آخ ز بیقرار ریکو که چه کس شدی پیشم غریز بودی کنون مثل خس شدی	با هر کس دو چار شدی بمنف شدی آشفته حال در بد همچون کس شدی خود کردی در برفغان چون جوس شدی
---	--

خود بولطوس کشتی ز با کناه میت  
بر کو چه شد که با من بجان غر جانه میت

گفتم که ای جمال تو رنگ پری حور تحمین کند بجن تو از صدق ماه حور منم اسیر عشق تو ام تا دم نفور	رویت چو آفتاب کف پات چون بلور از وصل تست در دل صر عاشق سرور جانا در از گوی خود صر کمپاز دور
--	---

هستم بعبد خویش مرا اشتباهت  
در راه عشق فوق که هم ز شاهت

دارم بخود عشق تو منشور افتخار جسم ز درد فوق تو میشود ززار	با عارض تو نیست مرا لقاقت قرار پهلوزند بوش ز بجزت فغان زار
--	---

من بیت عاشقانه بگویم تو گوش دراز

پندایت بیت دلکش عالی تهریار

دیروز هم گذشت پیری روز هم گذشت

اگر دست نکشتم امروز هم گذشت

شش بند این شمن من بیت شاه شد

لطف عظیم حضرت شاه هم پناه شد

یعنی پناه سایه ظل اله شد

تضمین من بطالع سعدم کو راه شد

هر کس بحال وصلی همی خیر خواهد شد

که گویم بلند ز خورشید ماه شد

شکرانه میکنم که دعا کوی حضرت عم

قصائد ولی

این کتاب

منت خدای را که توین سعادت

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

الحمد لله المنان الکریم

سبحان من توحد بالفضل والبقا

سبحان من تفسر بالمجد والاعلا

سبحان من تقدس فی الذات ووصف

عن ذمته احدوث وعن تهمته الفنا

سبحان من تخیر فی درک کهنه

فهم اولی البصارة عقل ذوی الذکا

سبحان من تکلمت الالسن الفصاح

فی حمده البلیغ له الحمد والثناء

از فضل اوست صاحب نشا تا این

وز لطف اوست در خورشید سما

یکذره ز نعمت او جنت نعیم

یکپاره ز نعمت او دوزخ بلا

بپذیرد او ز لطف همه پوزش کند

بخشد ز فوط رحمت خود جمله خطا

انعام آن بمومن کافر بر است

الطاف آن بقاطبه مردمان سوار

عفو شن جبیره بند زخم خطا جرم

لطف شرفای علت هر کلفت عنا

سبحان بقدرته الروح والشور

سبحان من بصنعته النور والصفاء

سبحان من با مره اظهار ما طهر  
 سبحان من بستم کل ما وجد  
 سبحان من بقید سه جمع ما قدر  
 در حد او همی همه اهل غنا فقر  
 تسبیح خوان او چه ملائکه خوش طهر  
 بزمان بلطف او است چه حاجت تقی  
 برهان وحدت برایش هر آنچه هست  
 وهو الذی یدل علی محض وحدته  
 وهو القدیم لیس المثل والنظیر  
 کل الامور بهما کس من غیر شبيهه  
 سبحان من تحضیر المجد والوجوب  
 آن خالقیکه میکند از لطف او امر  
 بیک قطره آب را بکنه صاحب عالم  
 از یک نگاه و حمتش ذره شد سپهر  
 چیزی نبود بودیکانه بلکه قدس  
 چیزی غایب هیچ و لیکن مبسوط او  
 سبحان من تعجب فی القدس والقسم  
 سبحان من بفیضه العلم والکون  
 سبحان من برحمته العفو عن الذنوب

سبحان من بخلق ابراز ما خفی  
 سبحان من بنیزه جل ما بدا  
 سبحان من بمجده طر ما قفی  
 در شکر او همی چه توان کرد چه بے نوا  
 تنزیه کوی او است همه چیز چه کلا  
 پشیمان ز قهر او چه نوشته چه انبیا  
 بالا شریک له بکنه یاد هم کب  
 کل الملکونات علی وجه الاصله  
 فالکاشا هد علی قدمه کل ما سوا  
 الا له البقار بلا و هم الا فتنا  
 سبحان من تنزه عن شوب الانتفا  
 پرورد چنین چه لطف در حشا  
 یکمشت خاک بنمایه چنین سا  
 هزاره هزار عالم از ویافت جلوه  
 بر هر دو کون گشت بفرمان او سا  
 هر که نمیرد او چه بیدند ما عدا  
 سبحان من توحد بالملک والاعطا  
 سبحان من برافته فیض الا صغیا  
 سبحان من بعصمة الامم عن

سبحان من بطفه الروح في البدن  
 يا ربنا نطلب عن فضلك القديم  
 يا رب زلف عام تو در ریم ما مید  
 احکام شرح رانه رواجی نه رونقی  
 افتاده ایم ما بناسینکه عالمی  
 صحاب علم زار دلیند بارواج  
 هر مرد زن ز سلسله شرح بخیر  
 مخاف زواجیات گرفتار و صوم  
 از عالم سوال سازند و اجبات  
 هر جا که عالمیت دو چار غبار فقر  
 در ویش عالم از چه کند و ف خود پند  
 از پوشش و رین سازند اجتناب  
 تا آنکه در سرعیت ما این دوشه ووم  
 بالجمله کار شرح درین کاد نارواج  
 حاصله بشهر ما که ز تحقیر جنبی  
 در اندوه دست آل کار کمال فضل  
 یارب صبر ایتر که می کن بخاص عام  
 مردم به پند هر علما تا کنند کوش  
 بر کس فسق هیچ نکود نه اسهل شجر

سبحان من بحکمته العمر فی الوری  
 ان اصد نامر الهکها والی الهدی  
 بر زخم ما شکسته دلائل مرهمی نسا  
 یارب نامی رسم باین شرح مصطفی  
 صحر که بحال شرح نسا زد کسی نکا  
 مردم خوردند خمر و ترسند از ربا  
 معنی فرض نفل نسا نسا اغنیا  
 خوانند هر نماز نسا نسا نسا  
 افسوس ز نیر مصیبت همسر مکر بلا  
 هر جا که جا صلیت سرفراز غنا  
 با خوف و کسر نسا کوشش از هوا  
 با خود کنند مثل زنان خام طلا  
 بر جمله مرد از سخن خیر الانبیا  
 خوار است پیش اهل زمانه اولی النبی  
 هر کس علم فضل نه باید بحسب از اذ  
 یارب برابر این همه از ورطه غرا  
 تا کار شرح جمله عوامی کنند بجا  
 هر کس نهی منکر قرآن مصدر رضا  
 پر هیبت اجتناب نسا نسا از زما

دانند جمله مسئله شرح را همه  
 از طعن جنبی همگی تشویم پاک  
 یارب رسان سلام همی باسپیت  
 بار دیگر نظر نباید بحال دین  
 آن اول خلافت آن آخرین نبی  
 بسم الله کتابت دیوان هر دو کون  
 اسرار معجزات بزرگش نمونه است  
 هر فعل او هدایت امت دهد غر  
 با جمله آل نبی باصحاب پاک او  
 خاصه به چهار یار بزرگ کرام او  
 بود بگوانکه مطلع بنرم کمال صدق  
 عمر که کان عدلت هم غیور بود  
 عثمان که بود مکر نور صفاء علم  
 حیدر که بود حیه در صفدر جهاد  
 یارب دعا و صلی بیچاره قبول  
 داینکه بغش بیم چاره در وطن  
 در هر دو کوزخ بود کس نیست بکیم  
 تا هست در زمانه ز اسلام علم هم

اسلامیان کنند با خلاص القی  
 با دین پاک مانکند غیر افترا  
 تا او کند نظر سوی مازار استلا  
 اسلام باید از نظر شر رونق و بجا  
 هم ره نمای عالم هم شافع جنرا  
 سر لوحه جویده تقدیر هم قضا  
 قرآن او بعلمت هر سبب شفا  
 از هر حدیث او بچکد شهد اهمیت  
 از مارسان سلام تحیات هم دعا  
 هر یک چهار رال بسزد طوع اقتدا  
 که دول برای حوست او قد کند و تا  
 در کار شرع پاک همیشه اعتنا  
 ابر عطاء عین رضا نسج حیا  
 هم آسمان رحمت علم هم سخا  
 اسلام را روج بزرگ داده ای خدا  
 رحمتنا بجن شهبیدان که بلا  
 زان رو همیشه با تو همی سازم لتجا  
 تا هست شرع ما ک شرف با عتلا

در سینه تالیث جناب عالی امیر بختلار



صد شکر حق که ز فتم دوشین بی تماشا  
 هر یک بر قصه بازی آشوب ترک بازی  
 خوابان خوب لکش سپین تن پر پوش  
 رقصند شعر خوانند قانون ماز دانند  
 منم شدم گرفتار با آن جمال رخسار  
 من مثلشان ندیدم هرگز بروی عالم  
 هر یک بتی فزنی دل میسر دزدیکی  
 رویت حسرت کل مویز شکسبیل  
 در فتنه عمار چنکیز در عشوه ننگ پاریز  
 از لطف شاه علم مردم شدند فوم  
 جشنت جشن عالی ز می ست صلیبا  
 شاهت خلق پرورشافته مظهر  
 یارب تو شاه ماری یعنی سپاه مارا  
 یارب تو مهر با یکتای لامکارا  
 تا هست ماه خورشید است قصه ما  
 وصلی سخن سراپدیشه رادعا نماید  
 یارب تجی اسلام یارب بغز احکام

دیدم بیزم دلکش بر پیکر آن زیبا  
 سرگرم غنچه نازی عقل هوش ریغما  
 بر دل زنده آتش با شند جلوه زما  
 بازند جلوه سازند خلقی کشتند  
 با آن فرام رفتار عشقم که شد دو بال  
 در صورتند آدم اما پری بمعنا  
 هر کس کند کنگی هر یک رواج سودر  
 لعلیت غیت مل چشمی ست صیبا  
 وه وه نظیرشان نیز معدوم در اروپا  
 نادیده دیدم جم این کونه جشن والا  
 شد فوم تواری از لطف حضرت شا  
 ظل خدای داو در یعنی مشه بخارا  
 ظل آله مارا دشتا دکن به جا  
 مقصود شه تو دارا مقصود اد تو نما  
 تا هست نام امید جاوید کن شه ما  
 سازد باین وسیله اضلاع خورشید  
 تا هست رسم اکرام کن شاه دین لوا

در تشریف بعضی العرب بالاجلاء

فی موطنی یحییٰ بن محمد الطرب

یارب آدم شرافه ساداتنا الرب

اسم صاحبوا الشرافة والفيض والعلاء  
 كل ذوى الفضائل بالبر والشرف  
 خصا من الذين اهل المدينة  
 يا صاحبي محبتهم واجب لنا  
 يا مسلمون استمعوا مني حجة  
 يا مؤمنون اتقوا في حديثه  
 من مخلصكم بحيلة عرب ازره نياز  
 فيضى هميرى به لم ازره يوضا  
 هر حرف او مثال حديث پيرى  
 باشد لذية تر سخا نش ز شهد قند  
 هر يك عرب ز معنى قرآن كند سخن  
 گفت حضرت رسول احبوا العرب  
 هر كه دوست داشت عرب كرد  
 سازم هزار شكره از لطف كردگار  
 شد حجه ام چو شير ببطحا ملاز فيض  
 بعض از دينه بود سخن سنج نكته دان  
 هر يك و جيد هر نفس حديث فقه  
 خوانند مولد النبوى به عند ليب  
 القصة سايه عربان بود بر پيرم

اسم مالكو النجاة والسود والنسب  
 جل اولى الخصائل بالعلم والادب  
 ثم اهل مكة ذوالمجد والرتب  
 والله ان حببت فاديت ما وجب  
 قال حبیب الحق الا اكرموا العرب  
 امر النسبى بوجیب حتما كارب  
 خواهر زهره آید خواهر صیغه از طلب  
 از بس كه هست جمله سخنهاى آن عجب  
 كردم خلاص با سخنش از غم تعب  
 شیرین بود كلام روز شرهم از لب  
 خوش انگه يكه با عربان است روبرو  
 و جب با امت آنكه با آنها بود و جب  
 با گفته رسول خدا از سر ادب  
 چندین عرب بحجره ام آید حبه  
 هر يك رستيدان اولی الفضل والنسب  
 بعض از ملكه طعم حدیثش بر از عنب  
 هر يك فرید عصر چه علمی کنی طلب  
 دانند قدر معنى قرآن عجب عجب  
 روز رشنند دور شد روز من چو

رفتند رفت از پاهای آنها سرور نور	کویا که سوخت بر دل من حطب
یار بوی صلی در جمعی ساز آورد	با که مدینه بنید همه عرب
در مدینه قاضی قاضی نظام الدین خواجه شکر لقا از سر صبح	

التویدی ای دل که آمد بلیل باغ قضا	طایر اوج سیادت دهد رفرد کا
آنکه فرمانش سرت کرده در اقبال خلق	موبوا سر از پنجه ان حکومت راسا
آنکه حلال عوایات امور روزگار	هر که اشکل فتد تبیر او شکل کشا
آنکه گفتارش بکوش هر که به دل پذیر	در سخن عیسی نفس اندر نظر لقمان لقا
آنکه محض شوکت او آبروی اهل دین	اقص فیض صفا مجسم حلم حیا
آنکه هر توفیق امرش بود توفیق خود	باغ ارفا یافته از حکم او نشو نما
آنکه صیت اقتدارش رفته در هر خط	پر تو نور نظامش چه قدر دین انبیا
آنکه تیار شد بر رخسارش ز نوش الهوت	علت محتاج فتویا درش در ارتقا
آنکه هر یک مفتیانش هر تحقیق فن	موسکف معضلات کمال خول ادا
آنکه ارباب طرقت خوش دل زلفا او	لطف گفتار میسر اهل دل را جان فرزا
آن نظام الشرع والیه خواجه عالم	قاضی ملک سمرقند منبع عدل و وفا
دیده برخی عالمی تشریف ملک خویش کرد	کوکب کج سعادت کویا باز آمد بجای
نافذ الحکمیکه در حکم قضا از رور شرع	کشت ازت ایلم حکمش قامت کرد و نور
از قضا حکمی کند از بحر احضار کس	چون قلم ز رفوط تعظیمت بر آید چه پای
عش آیین فلک کلین عالی منقبت	ماه در مهر منزل و کز جود و عطفا
شده گفتار مدحت کار حکمت قضا	بوعقل فلاحول سبع سقره قضا

<p>جم شکوه کیتبا افسر کندر است          تا با استقبال بیرون شد بتان دریا          چون گرفت از سر مه دان حسن کتوتیا          تا با عالم هست بادش آب هوا          با فوز شعل دین تا بود ارض سما          یافته انار از ارباب انسیف کبریا          شاخهایش در نور شیشه اش در نما          تا ثبات صبح شام تا دم بوم سپا          کمر بان کردند هر جا عالمان را مقتدا          کمر بان شرح زهر و زهر دمه رونا          چشم آن دارم که سازد اهل انصام          که چه خود عمر بیت هستم دور از هر دعا          هر که در این عالم هستیست بر جان غنا</p>	<p>مرحمت اطوار شفقت محمد دارا است          شد سمرقند از فیوض مقدس رسک ارم          دیده خورشید زین باعث محیط نور          باد عمر دولتش با مهر و یان ستم          باد یارب فتوی حکم قضا اندر روح          باد اشجار سرعیت پیچ گلشن تازه کبر          باد او در شکر لطاف خدار و نوق پذیر          باد هر یک عالم علم شریعت محترم          استوار نظم عالم حاصل از این مصلحت          باد در شرح نبی آن قاضی پسندشین          ریش دل دارم ز نیش تیر تبیس خود          بمتمم همه دشمنان بهای دولت          وصلی نقد عافیت در بال عنقا جلوه</p>
---	---

در رحمت و تکفیت ایشان و کمالان بلا بقا خواجده صدر

<p>جهان از در لطف امیدوار نجاست          رخ تو مهر سعادت لب آب حیات          ز فکر نیک تو صادر همیشه هر پنا          حوالی صومست راست دولت بره          نذیده مثل تو در حکم عدل هیچ حیات</p>	<p>الا بخلق در دست قبل حاجت          لب تو کوثر بخشش رخ تو جنت جود          برای پاک تو مبنی بنای جمله امور          بحوم کرده بکویت کرده فیض فتوح          چنان تو حاجی شرعی که چشم دهر هنوز</p>
--	---

ز فطرت تو هویدا مکارم اخلاق  
 همه عواید حکمت ز عقل تو روشن  
 کجا اصول فرم و عیبه نیست جلوه آ  
 ترا قصیده سرسید شاعران مان  
 الطهر ذات صفات تو با آن باد بهر  
 خدای با تو که بخشید دولت اقبال  
 تو یه مطلع زمان مناس خلق الله  
 ز آفتاب رخت عالمیت نور  
 با اهل فضل بود در که تو همچو بهشت  
 رسد با اهل فضایل ز لطف تو فرجی  
 ز جلوه قدس و سرور در دل خلق  
 بدر که تو همی اهل فضل سرور اند  
 آنی در همه ساعات بشن خم شاد  
 آنکه حضرت ایزد ترا ده ساد درام  
 ز لطف عام تو منم امید با دارم  
 دعای جان تو سازم من از کمال خلوص  
 بر آن سخن که بگویم بگویم از سر صدق  
 و با و عمر طبعی ترا خدای که عیم  
 منم که شاگردی بجز هر چه برسد م

ز طبع پاک تو ظاهر محاسن خیرات  
 بهر سائل احکام دانست مرات  
 که غم فوم تو سازد مدام حل نکات  
 شاد و مدح تو گویند جمله اهل لغات  
 که تا بصفی آفاق هست ذات صفات  
 آنکه باد مؤبده بجمله ذریات  
 تو آفتاب ما ایم کست سر از ذرات  
 بچشم عقل ز فیض علوم تو لمعات  
 ندیده دیده دانش تو فرشته بیات  
 نهد بسینه مردم نگاه تولذات  
 وصال دی چو ماه تو باعث بهجات  
 آنکه با نسل سلامت ز جمله آفات  
 بروز کار جهان تا که هست از ساعات  
 بحق شرح محمد بحسرت آیات  
 یک از هزار امیدم بدو تو از حیات  
 برایت فطرت پاکم ز شیوه طاعات  
 بکوزه هر چه که باشد همان دهد ریحات  
 همه توابع تو باد صاحب درجات  
 بقای عمر تو خواهی هم ز قاضی الحاجات

ملاذ خلقی قاضی کلان باخسره  
چه حاجتی که تو در می چند اکادرو  
بیک نگاه تو شادند عالمیکه لطف  
بسوی وصلی بیچاره سازیک نظری

غلام بیدرم تو قراچه و سادات  
رو از لطف تو کردید بارها حاجات  
جهان از کرمت دارسند بر در حاجت  
یا قبول تو آوردت خف فرجات

در مدح قاضی پرست میر عبداللہ خواجہ ابن قاضی میر ابو البرکات خواجہ محمد زین العابدین

عمریت که احوال من غمزه شکست  
چون زلف بتان خاطر اندیشه پران  
اندوه مرا مو سپهر محنت همه دم یار  
باز از شرف صحبت یاران شد محمود  
از چنگ فغان سینه من چون دل خود شیر  
بر جاس همه کلفت اندوه غم من  
از چنگ جفای تو خلاصی که جویم  
از دست تو بگری و بکنم عرض جان سپهر  
آن قاضی سپلام که از رعایت دشت  
از باده عدلش شده بهر پر جوان است  
او صاف جلیش بود از حد عدوش  
در صید شایش خودم زور جو مرغم  
که چند ز زور فلک خسته پستم  
در بحر فطانت خودش چون در شهور

مرآت دل از کلفت ایتم زینت  
ادراک سخن شپه چو غولان ز چنگ است  
با من فرج دولت اقبال بکنک است  
چون یونم منزل من لطف نینک است  
لیک هم نفسا غم بسره و دوف چنگ است  
ای چون چو ابر سپهر من این همه پینک است  
ای چنگ تو غدا زربد از چنگ پینک است  
کو خواجہ عالی نسب کامل شنک است  
بنکر تو بگمشت که نفوذش بجه زینک است  
در خط پرست چو مستی که نینک است  
کفنا روسیج است و ای فاقیه نینک است  
طبعم با اظهار کمالش چو شینک است  
در رحمت او آینه لیشه تر نینک است  
در اوج سیادت نسبتش پاک زینک است

<p>سبح فضل پسر دولت اقبال          بالجمله با ولعت صفت بیخ غایت          ای محسوس علم هنر دانش منش          نه آنکه شوم باز نشان غم اندوه          هم صحبت من کردی یکی آدم مادلان          مجروحم با صبر سر اسیرم که چون آن          از بخت سیه و صلی ترا شکوه چه لازم</p>	<p>اندر چمن غم شرف پاک ز نکت          باور نکنند هر که جو کور شقلنگ است          مقصود من از سیه نشاط دل تنگ          ز آن تنگ جدا و لبها خم همه صفت          که صحبت او بر دل من بتر خذ بکت          کنج شک که با او اثر زخم تفنگ است          هر جای که سنگ است بیای کسی نکت</p>
--	--

در ستایش و تفهیم تاریخ جیبا عالم

<p>جندار روز که با یاران گذشت          شب همه شب شاد و شکر خند لب          لطف شه با ماد عا کویان بشد          میستوان عمر عزیز ما هم          ز التفات شاه خور سندی شدم          هر یکی از لطف شه شد کامیاب          هر یکی لب بر ز صهبای سپرور          در سلیم سلطان هم این خوبی          گاه رخصت از شه عالی مقام          از پس رخصت بتا بخش چه خوش          گفت در روز و دواع دوستان</p>	<p>وه چه خوش آن شب که فرخ شان گذشت          روزها فرخنده خندان گذشت          فرق ما از کردون کردان گذشت          بهر نعمت در پاستکران گذشت          بر نثارش بسند دوز جان گذشت          بحر بخشایش ز صد عثمان گذشت          روز هر یک از ما تا بال گذشت          وه چه روز در سلیم سلطان گذشت          در خور ما هر یکی احسان گذشت          کلک شه لکا بخینین عنوان گذشت          رخصت ما از رخ بجران گذشت</p>
--	--

از پست کمر آنه تاریخ شاه	صد دعاها از همه یکسان گذشت
کی ادا سازیم شکر لطف شه	لطف شه از جنت رضوان شد

وصلی الطافی ز شه دید آنچه نمانک  
 نه بدل نه بر خیال آن گذشت

شکر نه قدسیان لطفی بحالم کرده اند	استان بوس شه نیکو خصالم کرده اند
در کلستان نوال حضرت سلطانین	بره یاب صد چمن سیف نوالم کرده اند
شکر با دارم که در دار الفنون سر عشق	واقف از راز نهان خط خالم کرده اند
آن همه درس سواد عشق خواندم بالاخر	عاشق شوریده آشفته باطم کرده اند
هر کجا باشم ملی شادم بیاد کلزخان	فکره رویان همیشه در خیالم کرده اند
که چه خود یک نام تو ازین با قسم اما چه خوش	منسلک در سلک اصحاب کمالم کرده اند

از دعای شاه فرخ طالع فرخنده بخت

وصلی منیازم همی فرخنده فاطم کرده اند

### در ستایش جناب طحا

تا زبان شکر آنه ز راق داور میکند	دل حضور لذت کونین در بر میکند
لازم شکر آنه نعمت بود پیش امم	شکر حق کار هزاران شهید میکند
دولت جاوید دارد و شکر نعمت در فل	این سخن هر کس روایت از بیمه میکند
هر دمی لطفی ست هر لطفی سزاوار شناست	لطفها هر دم خدای بنده پرور میکند
لطف حق شد یا درم شد روزیم وصلی	هر رخسارش جهانی را منور میکند
شد ز انوار جمال شه حبسینم بزم	عارضم خیمک بمهر چرخ سپر میکند



شاکرم دیدم امیر عادل و دشمن ضمیر  
 شاه دین پرور امیر کشور اسلام شرح  
 بوسه از خاک در صد سجده پیشگاه بوسه  
 ز التفات شاه دین اقبال عالمگیر شد  
 من بنی تمنا از حر الطاف شایم کامیاب  
 میدهد عمر دوباره التفات پادشاه  
 لطف ظل الله که کسی در در لطف  
 من چون بوم طلا کشته ز یک لطف امیر  
 هر که از صهبای جهانش بگریست  
 من کجا از عهده شکرش بر آیم تا ابد  
 هر که مهر جان دهد با هر کسی وقت کرم  
 بست از بس که در او قبله حاجات خلق  
 لطفها یل میکند شه بار عایا انچنانک  
 من چنان از التفات شاه شکر مند  
 ذره بودم محشر شکر و شکر شد این سخن  
 و صلی چون شد بر فراز از لطف شاه  
 شاه ما را ساز عالمگیرت العین

جان دل مردم دعای او برابر میکند  
 آرزو رخدش شاهان کشور میکند  
 قیصر چایال فقور میکند میکند  
 گو کب نختم خبر سپید ابر میکند  
 کام دل حاصل کرده فضل میکند  
 خصلت آب حیات کارگزار میکند  
 میکند هر اطفال لطف با و میکند  
 لطف شه خاصیت کبریا میکند  
 هر کسی اندر خور خود کام دل میکند  
 شکر بر لطف نام لطف دیگر میکند  
 ز پیشگاه تافیل کاخجبر میکند  
 استانش سجد صد سلطان خجبر میکند  
 نه پدر با پور نه مادر بدخت میکند  
 از جبینم بوسه ها خورشید خاور میکند  
 التفات پادشاهان خاک ز میکند  
 ز اندر دعای شاه دین تا روز محشر میکند  
 تا فلک را مهر عالمگیر میکند

در روح جناب مفتی ستادوم که اسم شریفش مولانا محمد رزق محسنی
چه فرصتی که بدل ازوق شوق کشت چاک
بصد هزار طرب چنین رسید فصل بها

صبا ز لطف کرم تازه کرد سخن پس  
 ز لاله کوه بپر کرد خلعت کلکون  
 نسیم چون دم عیسی لطیف جان نوا  
 کرد ز سینه نمکین غبار که رستم  
 بسان غنچه لبانیکه بود هم از غم  
 بصحن کوه ز فرط سهر در کبک دری  
 بسطح دشت همه هوای ششلا چشم  
 که نخت لشکر غم زین زمانه جای در  
 ولیکه از غم کلفت ترین ماتم بوی  
 چرا که کل کل پستان ز خنده جام دید  
 بکش جو که در آید همیشه شاد شود  
 بد شد از دل هر کس حسرت با اندو  
 مین است زمین از گیاه رنگ رنگ  
 بساط کوه مانع ز سبزه دلاله  
 بد در حوض رسید پاشا سو پس  
 مگر که حوض نخب دکرده کوز جنت  
 قبا دریده کل نستیرین ز فرط سهر  
 بنفشه کرده چو من خم ز شوق که دل شکر  
 نموی سینه خود چاک خود می دل

بکشت رو که پستان چو عارض دلدار  
 ز سبزه باغ بشد چون خطی که رخسار  
 بهر دماغ نشاط فرح کند اظهار  
 ربا بد از دل مسکین ملالت با چار  
 چو کل بخنده در آمد ز فرحت بسیار  
 چو مست باده بهر سو می کند رفتا  
 ز نماز جمله بشوخی لبان دین یار  
 بتخت نازش خمی نشست قرار  
 درین زمان ز خمی بشد سرشار  
 بسان نغمه دار و نغمه صای هزار  
 همیشه ز کس طناز چشم کرده خنسا  
 ز رو صفحہ سینه که نخت جمله غبار  
 شمال باغ سطر چو طبله عطار  
 بسیط باغ در کب ز زنت بسیار  
 سینه برب چو سبزه صا چو خط نگر  
 چو سبیل بود طعم آب در جو بار  
 کل خنیده بهر از طرب کل سبیا  
 شکوفه بسته ز شادی چو زاهدان دستار  
 هر لاله غم خورشید میکند اظهار

چو اوجت دل فاش که دلاله بکوه  
 نماند فصل بھاران ز درد نام زنا  
 چو صحر کبیاہ بگوید بکوش بر باد صبا  
 هجوم ساخت نشاط سرور در هر دو  
 همیشه نغمه رگشت در گزینہ سبیل  
 بفرق سر و تندر و خواند قسمی طوطی  
 ستادہ ست بیکپاہ ام سر و چین  
 سزد کہ کل سپرن در پس خام آرند  
 ز کج خال قدر و در چین بچین سوکس  
 بہر کسی بکنند باغبان ز عرض سرور  
 بگوید آنکہ کہ ز از غم و سب باغ و را  
 کباب ارطلبی آہوی کباب کبسم  
 برستی ہر دم پیشہ ساز عیش طرب  
 بتی بیکر کج کام از لبان او بر کیسہ  
 شکفتہ ست دین شاخ ہر گل صد کباب  
 چو آب بر سر سہ بر کہ میزند جولان  
 معنیرت ہمہ جاز نکمت سبیل  
 درخت انجیر سبت ہر یکی با بر  
 خمیدہ بہر تو ارض درخت شفا لوی

از آنکہ فصل سبیش با و کند تیسار  
 دوای تازہ بخود و اگر فت صبر یار  
 چو در دمنند فلان پیشہ ما شربا  
 فرسخ عیش بکش ز بس گرفت قرار  
 بہ نغمہ بر دہمہ در و غصہ از دل زار  
 ز وصف قامت موزون قد ان کلر خا  
 برای آنکہ بوسیند خام قامت یار  
 ز بسکہ دیدہ ز کس بر راہ جانان چار  
 بدہ ز بانکہ بخواند صفار استغفار  
 کشادہ دست رحم بان بر کخوار  
 بخور ز بادہ انکور بنوش شراب انار  
 شراب کہ تو بخور ہر بنوش ہمقیدار  
 منال از ستم ظلم جوج کج رفتار  
 بیوس سب ز نندان بوقت بوس کنار  
 دیدہ ست در نیجا شقایق بسیار  
 کہ سبزہ جوش زودہ بزین دن ز شمار  
 معطر ست دین شاخ ہر دو دیوار  
 کہ شاخ نار ترنج ست جملہ کہ در بار  
 کہ شاد میوہ او را کسان بر نہ بکار

بسان شهبود آب حوض هم شیرین  
 در آدرین دلم هر شراب خواهی بشو  
 شود که خاک گفت تو تپای دیده کنم  
 بر آرد همان دود دیده میدورم  
 جمیع اهل چین بتبار این منی است  
 بابل موشر کلمات بود بفصل ریح  
 همیشه طبع خود بابل گلستان است  
 منم سابع شدم از پادشاه طرب  
 ز بوی سبیل کل خاطرم بشد خرم  
 بسان بلبل شیرین مقال سر کل  
 بگوشت خوش همه عند لب سخن چین  
 تمام بلبل طوطی شدند بونس من  
 ز سر عشق در آنجا سخن بهمی گفتی  
 دمان زمان خبر از خود نبود از عالم  
 کشید از بر من باغبان بدست کرم  
 چرا که سن ز غلامان همچو تو خوش گوی  
 بفکر رفتم گفتی چه گویش این را  
 از آنکه معلوم خود کرده بودم از علم  
 باغبان بگفتم چه خوش درین عالم

نه بلکه طعم لطیف هر شربت بسیار  
 بیادین جنم هر چه سیوه جوی بخوار  
 ز رور لطف نوازش بدیده هم قدم آرد  
 که نور چشم من از همان شود بسیار  
 از آن چین بهمه عیش عشرت است  
 بسان غلد برین مرکز نشاط تزار  
 ز بر بسیر گلستان رود دزدان نکار  
 ز مهر بایک باغبان خوش اطوار  
 ز چهره خودم دور کشت زنگ غبار  
 صفرا رقصه شیرین نمود شر اطهار  
 بسازد سخن پاختم هم ای پیشار  
 خوشتر ساخته خود را ز بانک نزار  
 بنظم دلکشش نثر بدیع شوق آثار  
 چوست باده که باشد زمستی خوش گفتار  
 که گفت از سخن خوش من بگوید بسیار  
 دمی ز لود لود حکمت در اب انثار  
 خود بگفت که کوهر چه کرد و طیار  
 ز خیر شتر امور یک بود بی انکار  
 بگفت من نشناسم تو خود بیانش آرد

بگفتند که بدان این دو نیک بدست  
 دو نیک بد که همی هست در پس این دو  
 بگفت از سر تسلیم ای حکیم بگو  
 بگفتند که یک آن غنا و یک فقر است  
 بگو غنا بنود بعد این چیزی سبکو  
 بگفت فصل بجان خوش است نظم  
 بگفتم ار چه خوش است او و لیک میکند  
 ترا چه سود که این فصل میشود آخ  
 با عقاد خوشت میروی بجلد برین  
 بگفت آنچه بهار همیشه فرم خوش  
 بگفتم ار تو ندان بیاز من بشنو  
 همانکه مرجع اصحاب علم فضل کمال  
 محیط فضل کمال است آن ز عقل بلند  
 سپهر شرف آفتاب سپرخ علوم  
 کل حدیقه دانش نهال باغ کمال  
 سپهر نجم طرافت سمای کوکب خوش  
 معین شرع محمد این دین احد  
 دلیل سلک اسلام عالم احکام  
 زلال بحر حقایق شناسنا و تحقیق

بگو نیک بدان این دو نیک بدست  
 بگفتم از شنوی همچو شیخی بهوشیار  
 دو نیک بد که بس کفر دین بود ناچار  
 که آن به نیکی نام ستاین ز شتی صفا  
 چو بعد کفر که خوف نیست بد الطوار  
 ازین چرا تو نکردی برای من طهار  
 بدین خوشی من توجه جای دار و مدار  
 بگو بکام دولت عشرتیکه داشت قرار  
 و کر تو زشت کنی جای تست و ذرخ نار  
 بان نمودی اشارت بر نظیرش آرا  
 که درس حکمت استاذا ما همیشه بهما  
 همانکه مفتی شرع شریف ششم نجار  
 که کان عدل و فاد حیا و حلم و قار  
 صفای سینه مردم ضیا چشم کبار  
 عماد قصر فضایل مدار صبر قرار  
 قوام کعبه حکمت نظام حفظ دیار  
 نکین دولت سرمد حکیم خوش الطوار  
 مفید اهل فضایل مکر را از کار  
 مناط غور دقایق سفینه البحار

میثم ملک سایل مروج اسلام  
 علیم جمله مضاهین خبیر علم یقین  
 بهمانکه اهل فضل اهل علم اوایل  
 رسد پایه فضلش بفرق کج  
 گرفته خاک را و هیز را خیل طلب  
 چنان بدش در اکت بظیر است  
 کجا عویله که از فکر او نشد محفل  
 تمام علم کتب در خویند فکرش  
 بد رکش من از آن در فاده هم شرف  
 بهفت کشور عالم رسید شجره ان  
 که در زکمش همچو بوستان فرم  
 بهای همت او همچنان بلبس نظر  
 بسا بخدمت شریعت همیشه بسته کم  
 همچو م کرده بکوشش بر دم خم غفیر  
 رواج ملت دین از عراج او پیدا  
 زبان ناطقه لال است از کمال او  
 نزاده مادر کیتی مثال او نسرزند  
 الا بلند مقام کمال عزت جاه  
 چو که بر سر من طلسم چو کونا کون

محل جمع معانی مقام هر کس برار  
 ملاذ حکمت تکلیف مطاهر انوار  
 نموده کسب از اهل علم فضل شعار  
 دویده شجره علمش بر کوه و بازار  
 بختی بر سر کوشش کبار صغار  
 که پیش خاطر شر آسان عموال شوار  
 که ام در سر که در زرد او نیافت قرار  
 جمیع حل معانی بعقل او طیار  
 که همچو من بد را بود هیز از ضرار  
 بچار کوشش دنیا زلفت او گفتار  
 ز علم خوشیش کسی را نمیدهد آزار  
 مثل سنگ به اندر چو راه و دینار  
 بهین پاک بخواند خلائق بسیار  
 شاد و حمد بگوید بصانع عفا سار  
 سر ج حکمت فضل از رواج او پادار  
 چو که وصف جمیالش بر دهن ز حد شمار  
 ندیده دیده دوران چو او نکو کردار  
 ز رور لطف بسو کنی ات نظر آرا  
 دلم شکسته زینک خنابی این غدار

رسید بر دل من تیر ز چو کس بود  
 رساند دست جفا بر سرم پشیمان  
 زد دست فتنه این چو خ کارم افغان  
 و کرد بر در تو نیستم همیشه ولی  
 مدام باد درت مرکز کمال علم  
 بفرم قد آن نقش بند قطب جهان  
 المهر این همه فضل کمال و غایت جاه  
 بدین شرح چنانچه اعانتی داری  
 بچار رکن شریعت تو میدهمی قوت  
 المهر هر چه طلب دار از خدا برسی  
 مطیع امر تو گردم بسبب امر بان  
 ز غیرت تو شریعت همیشه با دین  
 هر آنچه دارم بخاطر ز مقصد مطلوب  
 مدام مطیع تو از عیش و ذوق خرم باشم  
 با بل علم منر خاطر تو باد شفیق  
 کینه وصلی ز لطفت همیشه دارم رسید  
 المهر باد تر در کمال فضل مطیع

بد و دنا که سیه کرد در وزم از شب تا  
 ر بود از دل زارم میناس صبر تبار  
 بسان ناقه لبلی سر شک دیده قطار  
 مدام در دو دعایت همیکنم تکرار  
 همیشه باد مکات مقام فتم شمار  
 بفر دفته جنت نشانه آوار  
 همیشه باد تر تا قرار سیل نبار  
 همیشه باد معینت محمد مختار  
 شوند با تو مقوی چهار یار کبار  
 کل مراد تو باد از لطف حق بخبار  
 مباد جسم شریف تو یک نفس بمبار  
 ز فرخم تو ملت مدام باد فرار  
 ز لطف حضرت ایزد از آن تو کام برار  
 همیشه تا که لبالم ز گلشن اشجار  
 که تا همیشه با فاق فاضلان کبار  
 نوازشی بکن و یک نگاه سوی من آن  
 همیشه تا که بود در زمانه هفت چهار

در توصیف و تشریف و اعهد کردن مهد امیر بخار ایلی  
 شزاوه صاحب سعاده سید میر علم خان سلمه المنان

در آمد از در سن دینی مدعی نظم  
 بلب چو کوز جنت بعارض همچو شست  
 کشاده ناوک فرکان بسینه هم گزماز  
 گرفته بانگهی از دم قرار شکیب  
 در آن زمان که گرفتار صدالم بودم  
 در آمد از در کفتار خوار عیسم بر خیز  
 ز بس ز مقدم شهرزاده عالمی شاد است  
 سورت جهان از قدم شهرزاده  
 امیر عادل جم چشمت فریدون فر  
 کفش کج و عطار شک بگرگان باشد  
 جمال دین ز رویش حج مهر سیاه  
 ز رخوینه لطف شرح دین مصروف  
 ز حال خورد بزرگ رعیه ست آگاه  
 کند به نیک نوازش بدست اند جان  
 المهر تاج او باد جسد ملک یار  
 المهر دار سلامت تو شاه شهرزاده  
 الا کرم و رشک شهرزاده بلند اختر  
 چو آمد یک در آمد بیدیه مصال نور  
 دوید بهر سلامت تمام پیر جوان

چو جالب سبحان چو روح زرد ضمیر  
 بقدر چو طوبی با خلد و بکبه به بدر سپهر  
 کشیده از پتلم زار بر دامن شمشیر  
 حواله کرده بسویم ز غم ز چندین تیر  
 بمهر سیر طرب سنج من لغفته اسیر  
 کنون ز شوق طرب در دل صحرای خوار  
 بجای آب دهد روزگار شکر شیر  
 مشرف است ز تشریف نور چشم امیر  
 ز عدل او بگرد که کس سیر رویه شیر  
 با آسمان گرم بخشش چو ابر مطیر  
 که نور شرح ز لطفش همیشه در تنویر  
 دهد همیشه با صاحب فضل عشره شیر  
 که اوست سایه آن در او رسید صیر  
 بلطف قهر بود عدل او بشیر نذیر  
 ز ملک کاشغر طهران مهند تا کشمیر  
 که هست تا زمان آفتاب ماه سپهر  
 دعای جان تو از جان کنند هم  
 بشهر کشت کمال نوازش تو شهر میر  
 پادعای تو آمد همه صغیر کبیر



ز خلق صوت دعایت رسد بکوش فلک  
 چو ادعا نماید جوال سپهر بخار  
 ز فیض مقدم تو صافی گشت سیخ خلق  
 چنان بلند مقامی که فهم او صفا  
 چون نفس ناطقه از کند مدح تو عاجز  
 هزار سال شایسته کنم هنوز کم است  
 همان بستنایم دعایت از دل جان  
 دهد خدای دادت بحق اهل امید  
 لکرم باد طبیعت مدام دولت نخت  
 همیشه پسر و طبع تو باد بخت جوان  
 مدام رای تو باد داد بر اسلام  
 چو هست تا زمانه نشانه تن دل  
 خدای از تو پذیرد و هر آنچه میخواهی  
 نوازش تو لبخام رعیه است شیرین  
 دلم ز لطف ز چنگ زمانه ساز حلا  
 تو کیر از دل زارم حسنه ز لطف کم  
 همیشه باشم همان با که هست این روز  
 اگر چه قاصر م از مدح با نهایت تو  
 با دعای تو تنهانه سخن شنیده ام

ز آهین آهین مردم همی غریب نفس  
 تو یاقوتی شاه زمان پورا میر  
 ز کرد فعل تو دنیا بگشت چشم ضریر  
 بر دل رشیدی و تجریر پیشه تقریر  
 که فکر مدد که از فکر لغت تو ست قصید  
 حدیث مدحت تو بر ترست از تفسیر  
 چو هست در بدن من جان دل تاثیر  
 هر آن مراد که داری همی نهسان ضمیر  
 همیشه چاکر تو باد عفت و توقیر  
 مطیع نخت جوانت مدام عالم پیر  
 همیشه تا زمانه نشانه تیر  
 تن تو باد سلامت دل تو باد دلیر  
 هر آنچه خواستم از تو ز لطف خویش پذیر  
 رنگ شربت کوثر زبان عذیبیر  
 شدم ز زطر غموم زمانه بس دلگیر  
 خبر ز حال تو کیر دهمی علم خیم خیر  
 مدام تا که بود آفتاب صبح را اشیر  
 ولی بحرف دعایت نمیکنم تفسیر  
 دعای جان تو سازد همه کبیر و صغیر

مدام کاشن خود تو سپهر خرم باد	که هست تا بزمانه ز بوی مشک عبیر
مدار شفقت خود را درینج از وصلی	نذیده پیکر من هسنوز لیسح یه

در مدح قاضی کلان ملا میر عبدالحق کمالی

الامداد رسان که در فصل شعور	در تو قبل حاجت رخ تو هر که نور
هزار راز نهانم بدر که تو عیان	در او اهل فضایل ز لطف تو بطلهور
ز یک لکه تو خلقی حضور دل با به	که خاک در که پاک تو رشک سرمه طور
جهان از کرمت کامیاب و قوشط	با اهل دانش را در آن شفقت موفور
هر آنکه عاجز نمود می کنی گمی	کتاب مدح دعایت بسینها بطور
که ادم کس که ندارد تو امید مراد	که اهل فضل ز لطفت مطهر و منصور
الکرم باش سلامت همیشه بر خلق	که هست تا بزمانه نشانه و خور
ترا داد خدا تاج سرور بر بد و کون	بجو کوشش جنت بسز در ز نشور
ز غیرت تو همی ملک شرح آباد است	ز خرم پاک تو باشد دیار دین معمور
ترا باین همه غیرت دهها دگر دراز	برای رونق ملت جناب حج غفور
تو بر رواج شریعت همیشه میکوشی	بمقصد تو رسانا ذکر دکار غفور
دعای جان تو سازم شنا و مدح تو	طلب ز لطف تو جویم اگر چه هستم دور
اگر چه من ز تو دورم تو یابم بنج و یک	بذکر وصف تو شادم بھر تو مسرور
بلی که اختر نجم سعادتم دارو	هم بخاطر پاک تو میشوم مخطور
چگونه شکر سازم که هستم از لطف	بفضل دانش او را که در جهان شهو
ز التفات تو انیکونه گفت کوه دارم	و گرنه من کیم دعوی کمال شعور

بهر لطف تو عمرت در کفر خوی  
 گرم نمودی که دم بجز کسب علوم  
 تو سید هر که همی خواهی از تو کام و طم  
 رضای طبع شریف تو کیمیاست  
 بمن رضای تو باشد خدا ده عمرم  
 منم که هر چه آید با و غایم شکر  
 هر آنچه میرسد از لطف که دکار کیم  
 بکارهای آتی بهتر از حکمت است  
 ز جمله کار جهان خوشتر است حدیث  
 رواج تربیت تو مقوی دین است  
 نایدیده وصلی ز لطف روی مراد

نعوذ بالله که با شتم می ترا مقهور  
 بدر که گشت عسر ها نمود عبور  
 بهر لطف تو شتم شفقت مغرور  
 چو که قدر شناسم نیم سفیه جور  
 بجز خویش تصاید سر امیت برور  
 کهر بکلفت دوران کهر بعیش سرور  
 چه کلفت است چه حیرت بکامر استوار  
 ضرور شیوه عبرت برفت آئی امور  
 هم بخدمت دین قائم بقدر ضرور  
 که عرض مغرض من بود بدین دستور  
 مراد هر دو جهان است اهد خدا کعبه

در ستایش جناب عالی مظلوم مولانا سید امیر عبدالاحد خان سلیمان

هزار شکر که آمد نسیم فصل بجا  
 دماغ ابل جهان خم است چون گش  
 بشاخ سرو شاخوازه میکند قری  
 رسید بر لب چو سبزه ز مرد کون  
 ز کوزه کوزه کل گلشن است ز کلام  
 پرست کشور دین از کوز من مان  
 بسان خلد برین است قبه اسلام

معطر است جهان با چو طبله عطار  
 دل قبیله دانش جو مهر پر انوار  
 بوصل کل سر اید صفرا ز شکر هزار  
 با شقایق نمان دیده بر کفار  
 ز رنگ رنگی کلها بهشت در کار  
 جلی ز معدلت شه معادن آثار  
 بخارجنت رضوان ز عدل شاه نجات

شهی که دین بخراش همیشه میسنازد  
 بسایه قدش ایمان ز شوق میسبالد  
 همی تفکرش غیب مضایق ز کین  
 رخسار نخبش خود آفتاب عالمات  
 بسید فضل از فیض عواطفش آباد  
 خصوم اهل فضایل ز لطف او میسر  
 همه ز لطف عظیمش جهان فرم  
 رسید مرده بقاضی کلان کشور دین  
 چه طوی طوی نکاح دو نور عین  
 همانکه پور بزرگ جناب قاضی کلان  
 ز ام شاه سلیمان فرسکندر جاه  
 چرا که پایه شادی بطاق عشر رسید  
 همه لوزم فحمت همیشه آماده  
 بهر چگونگی که سباب شوق کونان  
 نشاط عیش دو بالاتامی شب روز  
 ندیده دیده هم مثل زم این درگاه  
 مغنیانکه فروده سرور در دل خلق  
 بلجن او دی و نغمه های ناصیدی  
 همه بجا هر دو باطن کشاده دست

شرعیت از کم بید رنج او پاوار  
 که او ست سایه خلائق عقل فهم شعار  
 همی شعر لطیفش معانی ابکار  
 کفش نخبش احسان جمل بر بهار  
 سبوی علم ز راج مراحمش رخسار  
 پر و راج شرعیت دهد زرد و دینار  
 دعای شاه نماید خلائق بسیار  
 که طوی با زدند با قام اهل دیار  
 زیسته که صد طواریف اختیار  
 که هست قدوة ابرار عمده احوار  
 زیاده کشت نشاط همه صغار و کبار  
 چرا که قاضی سلام هر چه که دنثار  
 همه مرا هم بهجت مدام در اظهار  
 بھر چه رنگ که الوان خوبی بسیار  
 فراغ ذوق دو چند ان بکمال نهار  
 کجاست نیده سیمان چو طوی این بار  
 بچس نغمه طنبوز مال دعای دو تار  
 ز لوح سینه مردم که نخت زنگ غبار  
 دعای شاه نموده همه باخوکار

آنحضرت از کرم خود بجزمت اسلام  
 بغز شیره بال حبس رسول امین  
 بصدق با بر خستین که حضرت صدیق  
 بشرم حضرت عثمان که بود کان لیس  
 بدلم دانشش ضرغام بارگاه اله  
 حق شهادت داد و نور چشم شیر خدا  
 بصحبت شرف آنار زرد آسمی  
 بجمله مجتهدان شریعت نبوی  
 بقرب مجری پاک طینستان سکو  
 در لطف خویش طغریه جناب عالی  
 نمایا نیست توین نصرت دین  
 همیشه تا که زمین راست این کلشن  
 کرده فضل از لطفش همیشه خرم شاد  
 شریعت از کرم او بوشن هم پس لو  
 جمال بوشن بعرضش نکور عارض حور  
 عوطفش فضل را بود شفای عظیم  
 آنکه سیکر پاکش همیشه با و معون  
 آنکه حکم لوایش در ام باد روان  
 نای وصلی دعا بالند و الاصال

بحق جابه نبی شاه ماسلامت دار  
 بغز معجزه های محمد مختار  
 بعدل عمر عادل که مرشد انوار  
 مناصر فضل کمال ملاذح سلم وقار  
 مدار قوت اسلام حیدر کوار  
 اهم هر دو سپه اچوانغ فیض دودار  
 بنیض جمله آل مهاجر انصار  
 بحق جمله علوم معارف اسرار  
 بنده که در نی عارفان پر از کار  
 ز دست غیر ستاند تمام ملک دیار  
 روانمای در ادش ز صبرین یبار  
 مدام تا که سمارا کواکب سیار  
 بحوم علم ز فیضش مدام بر خوار  
 یقین ز رحمت آن ملک قلم حور  
 نکار عقل بعهدش بنفش نورد و چار  
 و جوشش شوارا معالج تیمار  
 که هست تا بزمانه نشان هفت چهار  
 که تا روانه آت نشان ابکار  
 شنای شاه بخوان بهشتی و الا بکار

## در مدحت و دعای امیر بخاری شریف

ای خدای قادر و رحیم بصیر  
 ببارالطف قتل سلطان ساری  
 عدلیدین دور اسل تو را نهر فراز  
 عرش غم چشمک او را در ملک بخار  
 کیچه کوند و زایل آنی ایلا در دعا  
 ساقلا یارب حادثات دهرین  
 هر نه مقصودینی حاصل ایکیل  
 دولتیدین ملک ما آباد توت  
 هر کیشیم ملکیده بر صاحب جمال  
 علم دینی با بسیده دور بمثال  
 هر کیشی کیم آنما قول استیده دور  
 عهدیده هر روز دور نور روز دیک  
 فیض عدلیدین جهانده یوق عناد  
 قوی بلا سینه خاتون بورر قیز  
 اهو متیاد او یانما ایتی سپناه  
 قارچنای قوی بیده بیدانه یا تور  
 شخره عدله جهانده بوله ای قاشر  
 ملکا اسلام اهل بیت الله دیک

پادشاهیمیز غم فتح نصر بیر  
 بار دور شهر بر عدالتوا میر  
 لطفیدین دور سوخته سی شهر شیر  
 بونده علم فیض دور اندین کشر  
 هم رضا جو یا ایدور جم غفیر  
 حسینرای حی استیوم قدیر  
 هر نه نامولینی بر کسل دلپذیر  
 رافتی دین شاد دور بر بنا و پیر  
 هر کیمی عصریده بر روشن ضمیر  
 فن شعری دزره دور چوق مانظیر  
 خاطر ای دور طبه عطر عبیر  
 خلق جان ایله شای شاه دیر  
 شیر قیزی روه به ادغلی بوله ای  
 صدوه لایچین جاده سین قیلیدی  
 تیهو تو یغول مننه لینه دانه میر  
 ایموزور یغول قوزی خاتون شیر  
 شریده قیلیدی هجوم خلق کشر  
 شهر ملت ایلیفه نعم المیر

رحمت الیتاب کیلکه مندی صبر کنی  
 جان دماغیکه هو اسی عطریا  
 هر مدار صحنه صبر تا شش لار  
 یارب اول سلطان دین بی شادیل  
 خلق دیر لار شاه ناطل آله  
 ای شهرن شاه معلا منقبت  
 سنکا آسان دور هم مشکلات  
 خلاق احوال سنکا نصب البهر  
 مهر غنی دور مفتقر الطافینکا  
 کوز کوکبک روشن سنکا سرخنی  
 مطلع هر کونه استعداوشه  
 خوش شل بادور که تا جیک لار دیور  
 پیش شهر مشکلات آسان بود  
 مشکلیم بار دور منی ای شاه دین  
 آرزو مندم که عسروم پارچ  
 منزله یوقدور منکا اولتور کالے  
 شه دعاسیدور شریعت حکیمی  
 یا اهل الحلف ایله اول شاه غه  
 دین شیدین سایه بین کم قبیل غایل

بولد رحالیدین آشوق راحت فیه سیر  
 دل بذاقیغه سویا عذب الغدیر  
 لولولولالادین آرتوق مستنیه  
 ایکی عالم ده انکا بولغیل طمیر  
 مطهر الطاف حق ایبر بشیر امیر  
 دی آیسر کام کار کام کیر  
 سنکار روشن دور امور دار کیر  
 چون سلیمان غه عیان مور حقیر  
 رافتینیک برله غنی دور هم فقیر  
 بیلد دورور سنکا خداوند خیر  
 شاه دین غه مختلف لوق دور ضمیر  
 فکر شه روشن تر از مهر سیر  
 چل شود هر نکته چون موزار خمیر  
 سن دعاچیم دمی بولکیل نصیر  
 شهر سلام اچوه بولم جای کیر  
 حق بیلور کیم یوقدور احوالیم سیر  
 واجب لازم اولوس غه یاشین سیر  
 بول معین کار ساز و دستگیر  
 تا که بشیر اوسیده دور روح اثر

روزه یک آن هسراینی  
 هر سفر قیسه آنستیل بنظر  
 روزه آیده دعادورستجاب  
 شته دعاچی سی دور هوشم سحر  
 آجهان ده روزه آیدین اثر  
 تا سریر تاج دین بادورنشال

قیل مبارک هم معطم هم خطیر  
 تا که باردور سیر و کوک غم و زیر  
 قول آجیب و صلی دعا ایلا راسیر  
 ایل بارسی هم سر صغیر هکر سیر  
 تا فلک او دیده دور آیدین پنیر  
 شاه ذقیل صاحب تاج و سپهر

در وصف قاضی ملا میر عبد القصد خواجہ ابن قاضی میر ابو الجحی خواجہ صدور

یا در روز که همی بودی بحشیم منظور  
 هر چه میخواستم از رفق تو حاصل مر بود  
 مہرت از دل تو دو کرد تو شد دور هم  
 تا گزیرت دل از دوستت ایسره دوست  
 شمع را و الہ شہیت همی پروانه  
 عمر صہاشد کہ ترا مہر محبت دارم  
 نیست جو شہوہ اخلاص در الانوف  
 صحت جسم حصول طرب عمر دراز  
 دارم امید کہ سازی تو ہم این کوئے دعا  
 تا هنوز از بستم جوخ نکشتم فارغ  
 چه چفا با بسرم جوخ جفا کار نکرد  
 سخنم از غم ناگامی شکایت اثر است

در دلم بود دیدار تو انوار سپرد  
 مینمودی ز کم رنج اطم از دل دور  
 غایب دیدہ اما بہلم دار حضور  
 سینہ اشعشہ شوق تو بود و جہ نور  
 ذرہ آسیمہ سر شیفته عارض خور  
 صدق اخلاص من سہم از دل من لوطو  
 لحمی در دل ما یکم نکند هیچ خطو  
 روز شب بہر تو خواہم ز خداوند صبور  
 پیکر ما یک تو زی دوست مباد از بخور  
 شور بختم کہ سر شکم ہمہ دم باشد شور  
 برد از دیدہ با سیمہن ساق بلو  
 ہم از حسرت ما دار بر بود چون کافور



تا یکی بر سر من سپنج جفا میسازد  
 تا که رخساره بختی بجوانم بسینم  
 شکر کند که شدی قاضی شرع اسلام  
 قاضی نورا تا کشتی ز لطف کشید  
 منت از حادثه دهر سلامت با دور  
 همه مظلوم تو با لطف خدا جان داد  
 که چه در دست زد وصل تو همیشه وصلی

سجده می سازد عایم بحق حق غفور  
 چشم از سرقه اقبال شود مطلع نور  
 باش ای دوست همی از کم سخن دور  
 کشت پر نور دلم بس که شد قاضی نور  
 تا همی هست بد لحاظ از فضل شعور  
 با در اقبال بدرگاه تو تا روز نشور  
 در زنده دعایت همه دم تا دم صور

درستایش اشرف العلماء استاذم توره خواجه المدرس الشمر قندی

ای طبع من ز رحمتت یافت پرورش  
 هر نیک بد که میرسد مشک میگویم  
 هر کلمه دل بیاد تو از خویش می رود  
 آه از جفای کردون آزار بگری  
 از بزرگ بشت به اهل فضل خوار  
 بود سینه ام ز پر تو دانش چون آفتاب  
 خور آب دیده نیست بمن آب و بدهر  
 تو خواجه زمانه فقیه یکانه  
 عیبی با اهل فضل خواجه فلاس فقر نیت  
 اندوه غم میان چنانم گرفته است  
 نسیم زر که حاجتم از او شود روا

ایمنه دلم بدرت پاک شد ز غمش  
 فیض تو چه تو بدل رنجت این شود  
 خوشخوش گم کند شوق تو دارد چنین  
 چون مرغ نیم گشته نماید دلم پیشتر  
 وز بازر غم نری بود مرد بد کنش  
 آغوش ز دست تهنی دستی من خدش  
 بنود پگاه بیکه مرا غیر غم خورشش  
 از یک نگاه بخت مرا ساز معتر  
 زان رو بمن ز حال زمان است ز نش  
 لامل چو صورتیکه بدیوار فتقش  
 نه یک کسی شفیق که در رو بمن دش

بزرچان بکف دل دلدار آورم  
 رحیمکه بسر غریب میر روز بیکم  
 که واکذار سپرخ بضمم همیشه  
 با اختیار رسدوم هر سو که میروم  
 دین پرور احرار هم تو یاد پای دار  
 تا هست نام در سن هم میباش در سن کوی  
 لطفم نماز چنگل افلاس کن خلاص  
 وصلی میباش غره بفضل هنر که نیست

در غیکه نیست بال پرش چون کند پرش  
 افتاده ام بسایه لطف تو منتقش  
 دستم بگیر و باز اما غم ده از کشتش  
 جنبیدم چون جنبش اعضای تقش  
 تا باغ خوشن هوا نسیم است خوش  
 با دوا بابل فضل ز لطف تو پرورش  
 شاید شوم بعشرت جاوید منقش  
 با زارت در امتناع صخر خوش

در ستایش خیر حاج مولایم قاری داماد عبد الجلیل احمد رس الخلیف القدری

ای از جنین پاکت انوار فیض لاسح  
 اهل علوم که نذر علمت حظ وافر  
 یادت بخیر باد اید دست با تو توان  
 بر آسمان نشانی من تو محمد خشان  
 ز اخلاص صدق رفتی با مکه مدینه  
 تا خاک دو جرم را کج دل و چشم کودی  
 باز غم فراوان نوشیدی آب فرم  
 ای سالک سالک می ناسک ناسک  
 از لطف پیر کامل صد سکر گشتی حرد  
 سلطانی دین و لوع بیک خورشید سنا کرد

حرفت چون صبح صادق رویت چون  
 با عالمی رسیده از فضل تو منافع  
 ای فطرت بلندت با هر علوم جای  
 در خلق صر و یصاف فکر تو تیغ قاطع  
 آن قبله خلایق دین شرف موضع  
 فیض و کون زان روز تو بکشت  
 انصاف کن که کوشد در دل تو واقع  
 فیض حق از جمالت از فطرت قوی  
 شد با تو فیض سرمد از جان دل مطاع  
 هستی مدرس آنجا تعلیم کن شراب

عمری چو تو در سن انجا کسی ندیده  
 شرح شریف دارد از خدمت تو در  
 در منبر مصلی هر جمعه خوانده خطبه  
 شده خانقاه تو شخص معلوم و خوش کوشه  
 کاهنایا تعلیم قرآن سهل قرآن  
 چشم تو چشم مهر قلب تو کان الطاف  
 بالعلل روح پرور احیا کنی معانی  
 از آیین دعایت شد جلوه که مصفا  
 از بس که بارگاهت از خوف فتنه  
 هر شکلات در سرش ز رأی پاکت  
 با تو هجوم کرده جسم فنون که زان  
 از طبع پاکت اشعار پر تو زنده چو شعله  
 نظمت زیاده دلکش ز شرت برین  
 بر فرصت تو بحق مصروف طاعت حق  
 ز انفس معسوت کو یا زبان اکرم  
 حرارت هر کمالات باشد ضمیمت آرخ  
 بر اهل علم و دانش شائق یک نگاه  
 با تو خدا رود دست فیض فتوح و بیا  
 باشد در ایچ تو از فزون هر چه گویم

کاکنون تو خدمت این بسیار بمیور  
 او که جمیلت افشاند در همه مجالس  
 صوتی چو صوت بلبل آید بهر مکان  
 از نور حق که گشته در ذکر خفیه سار  
 کاهن دبی توجه با مخلصان راع  
 لطفت پناه مردم همدت بخوان  
 سازد هزار تحسین عینی بخرخ رابع  
 مانند سایه با مهر با تو فتوح تابع  
 با اهل علم تقوی شد احسن المواقف  
 احکام شرح دارد در خاطر لوط  
 یا بد کمال از تو اصحاب مستنابع  
 کفایت تو فرزند شوق بر طبع  
 اندیشه تو کامل در شیره با بدایع  
 اوقات عمر خود را صرف کردی ضایع  
 تو ما را تو هر جا بر سر بلیه دافع  
 با علم فضل مکلین شد سینت یاب  
 هر اغنیای فیضت باشد همیشه طامع  
 ورنه بسبب نتوان شد این همه دریا  
 شو بادعای خیرم از زور هر قانع

با د از لطف ایزد هر مطلب تو حاصل  
 تا هست اهل دین را فیضی دل سپهر  
 لطف تو با دشمنان طبع تو با دشمنان  
 ای مرکز مکارم لطف تو با عالم  
 اوقات خویش که دم مقرر و کسبش  
 علم اصول فقه نحو کلام منطق  
 الحقیقه در لطافت دسته ام زهرین  
 اما ز بخت اقبال بکیز ره نیت با من  
 در سینه ام روانت هرگز نکند زدن  
 عمریت که دون دون بخت نمود و دارو  
 دارم کینه وصلی از تو دعوات تو قح  
 تا بینم از دعایت روی عروس طلب

ای همین نشین ز آفات با جمعه تو رنج  
 تا هست جلوه فرما در دهر عنس مسخ  
 فیض تو با دکان طبع تو با دور  
 کس از کرم دعای سعیم مباد ضایع  
 خاندان کتاب بسیار چون سلم مطاع  
 نکه اشتهم معاند و اماند از بد رایع  
 صدت که چون که دارم در بر زهر صناع  
 دایم دلم ز غم است چون اصل قحط جانیع  
 دست تهر همیشه با خود مرست مانع  
 از فرط کینه باسد با من فلک منازع  
 شاید که محم خبتم کرد در سعد طاع  
 کرد در عارض من نور سرد و رلامع

در ستایش رئیس نجار ایشرف میر برهان الدین صدر این استاذ قاضی کلان

الاریس معلی مقام قدر منیف  
 که حمیکه شدم در ایمن سراقان  
 همی دعای همین بارگاه میسارم  
 هر در مرتبه استاذ به بود ز پیدر  
 از آن ز حضرت استاذ میکنم رسید  
 بغیر تربیت هرگز کسی نشد کامل

که صدر اعظم نزد همه و ضعیف شریف  
 تملطف بنمای که داری طبع لطیف  
 همی قضیه سرد دم سبی رسیع خوینف  
 علی الخصوص کسی را که هست طبع کورف  
 ز لطف او بشوم کاش عالم خطرف  
 که این سخن نبودش هیچ شخص نسیف

<p>روم اگر بسر قندهر که میسگوید          خجل همیشهم از بس که هیچ نیست از او          رسان بخاطر است از عرض وصلی          همی عابنمایم ز غایت اخلاص          همیشه باد سلامت همه قبیل تو</p>	<p>که وجه تدریسی خویش را بکن تو صیف          چنان دروغ بگویم که آن کناه کشف          رسم بخاطر او گاه غفنه نیست طرف          همی تنها بسرایم مسنم اگر چه مخیف          که هست تا زمانه اثر ز شرح شریف</p>
---	---

در شرح پیر دستگیر روشن ضمیر حضرت ایشان

<p>ای رو بروی رویت آمینه حقایق          کشف کردت از تو پیدا چو نور حوریم          اصحاب معرفت ز رو تو مهر تابان          پیران راه توحید دادند با تو ارشاد          با آنکه مدینه ز خلاص گشتی طایف          تا گشت از تو ظاهر از حد فزون بکارم          فیض تو جهت را بر چه گشت محرم          دلخای خلق روشن از نور سینه تو          در کاشن بهار فقه تو همچو طوی          فیض تو هبت و اولطف تو به شان          بخشایش تو عام است بر زمره فضل          در چشم همت تو کونین چون دو فوا          تو میکنی سخاوت بر هر کس سیکه آید</p>	<p>وی موی بوجبهت آسان همه دنیا          از بس که خلق خویت عادت آرست غارت          هست از ضمیر پاکت انوار فیض شاق          کشت ز ابل عوفان در عصر خویش فاق          این مرکز شریف و ان قبله خلائق          از باب دومم را با خود نمودی عاشق          ایمن شد از هو حس شد دور از علیان          باشد ز ماه تابان پر نور لیل غاسق          در بویستان توفیق رخسار اشیا          بر سر ز لطف عامت دارد جاودان          بر اهل علم پیدا از انعام تو سوابق          بخشی هر آنچه دادت پروردگار در روز          با دولت تو از غیب باشد با لوح حق</p>
--	---

از در کت رسید فیض مهر کس لخت  
 دل نماند مینمایان ز انفا سن فیض نخت  
 در گاه است ایمن از فتنه حوادث  
 جاهل ز یک عایت صد گونه مفاد  
 بر آسمان بنا زد و در دم زمین بکست  
 از مقدم شرفیت با خلد شد مساوی  
 هر دگر هست بیما فیضت با و آنگار  
 غم تو هر شب روز باشد بدایت خلوت  
 جینه محمّدی را از تو روح رونق  
 هر کس که یافت این راه خواهد رسید حقیقت  
 ای نقش بند سلک می بازی بدیشرب  
 بهتر بکسوت فقر مستغنی از جواج  
 کم کرده کال به را تو راه سیسنا یا  
 خلق ز فراط اخلاص نهجاده سه بر پایت  
 صیت زو گرفته مجموع کشورین  
 اهل سخن بهر جا و صف تو می سپراید  
 از فوط شوق کردم بدعت بنظم نشا  
 از بس مدایح تو بر تر زهر چه کفتم  
 باطن ز نور فیضت با مهر هم آشوب

اهل علوم را هست از فیض تو عمارق  
 زان بادم سیجا باشد دست مطاق  
 نوکاه تو منزه ز اشوب هر طوارق  
 آهین دلکشایت بفتح هر مغالوق  
 از بسکه در بر او او فروختی سپرد اوق  
 و ز فیض خانقا هست با عشق شد وفا  
 امرض باطنی را هست طیب جاذق  
 دارم همیشه هر مرثه شوق ذکر خالق  
 کین ره که میرود تو راه رسول صادق  
 راه سلوک پیران بهتر ز هر طریق  
 طاهر تو کرامات باهر ز تو خوارق  
 این خلعت هدایت باقد تو ست یکتا  
 ای منبج عواطف دی ره خلیف  
 جمعی ز آستان نبود دمی مفارق  
 چه جانب مغارب چه سر حد مشارق  
 هر کس ز روی اخلاص با مدح تنایق  
 کویا که بر گرفت یک بر کن از حد ایتق  
 و زهر چه میسر ایم او فساتت فایق  
 با مهر تو دل جان از جان دل مانق

تا بسینهای مردم روشن شد از جهات  
 منم با وج اخلاص ششم ز عاشقتا  
 بجنونم و تو لیلی من کوچ کج تو شیرین  
 زینسان کن از جهات نور شرف هویدا  
 آوخ زنجت و از دنستم همی جگر خون  
 مشت پر ضعیفم آسیرم همیشه  
 نه رند باده نوشتم نه شیخ دلق پوشم  
 بیخمان زرم چو ذل عا سیرم  
 با صد هزار مطلب از آدم بکویت  
 سرشته جهانم هم دایم رسام  
 ایگاش صبحکاه هر سا روز عایم لطف  
 دارم امید و صلی از شفقت دعا  
 دایم بخانقاوت با دایم سیوف انوار  
 نخل قد تو بادا پر بر بکب سفید

شد عالمی برویت ز خلاص صدق عشق  
 هستم بذوق وصلت از فطرت ذری  
 تو در جمال عنذر اسب در نیاز و اسق  
 هستم بدستبوست با صد نیاز شایسته  
 دارم سرسک کلکون آمم چو برین صاعق  
 حجر و دم از معاشم امانده در مضایق  
 نه اهل فضل مو شوم و ابسته بخوانق  
 نه جای در بدر نه ره سوی خوشی  
 کس از کم خلاصم از در طه معانق  
 رحمی کن رهانم از کلفت مزایق  
 شاید شوم ز لطف با و ملا حق  
 با کم دل دعا با باشد چو شهادت  
 تا هست مهر فلاک از برج شرق شاد  
 تا که ز لطف از دید است نخل با سق

فی النصیحة

هر نحو که نمیکه تی سی نشان اتفاق  
 اتفاقینک سایه سپید دور در و پاید  
 اتفاقینک لده زیز که قبل هر رس  
 اختلاقینک و بیان سون سید ملتنی جراب

هر قبو ملت استقباشان اتفاق  
 هر که بوز مینگی رونق دور جهان اتفاق  
 یول دایم بر صد است دور عیان اتفاق  
 ایدی آباد ایل سون سفیران اتفاق

ای سلمان لا بولونکلا متفق تا نمیز  
عصر لار دور سانچین نیر غره تیکان  
اتفاقینک قافر دور البته قافز قبله  
شیمه من کس نیر دین نیهار قیلما نیکه  
بر خدا نمانده سی نیر یبیب استی  
ال اصحاب پیر غره ایرور نیر جوق محبت  
دینی تورت ارکانا دور ار چار یار  
یار اول حضرت بو بکر ایلینچی عسر  
یار در رنج کیم علی المرتضی شیر خدا  
جان دل قلیسک فدا هر که برینه بود  
شیمه ستی بو بوب بر تیکوز ذمک و شیخ  
فوز رونق استیا سنکیز لار بولونکلا متفق  
ایل یارب نیر سلما لار غره رونق نصیب  
تاجانده آی کون دار شرع نیر غره ویر  
اتفاقینک تحفه سی دور هر کیمه بیک چوق

دهر بولونکلا اییدی رور بوستان ایلی  
ایدر سوسن لار بولونکلا رکلان ایلی  
بو زمان ای قبله ایللی دور زمان ایلی  
دین اسلام حلی سیر ایلی انک بیان اتقا  
چار یارینه مجتبه بونشان اتقا  
کیم سیمبر خانه درانه خانه دران اتقا  
جمع اصحاب پنجم اسپهان اتقا  
یار نالنت حضرت عثمان روان ایلی  
منبع علم فضایل ارسلان اتقا  
ای سلمان لار چقا رینکلا ایلی  
دینمیز بولسون تو رای دوستان اتقا  
آشیان فوز رونق آشیان اتقا  
تاجانده و در دور تیر کمان اتقا  
باشمیز غره دریم ایلا و قدان اتقا  
وصلی سیدین لار غره ویردی ارینک

در مدح استاد حاجی داماد خندی مفتی نهار ملا محمد عوض احمد رسل الاصول فقیه امجد

کزه کلمات دعا خلفه با آن نبیل  
رفت علمش ز سبب همه معنی دلیل  
بس باصول فروع از همه اقوال کبیل

با دصبا تحفه بر از من زار و نبیل  
آنکه تعظیم آن قامت افلاک خم  
کوی علوم حکم برده ز مثال خویش



انکه نبردش هم در سرفنا و دست حل  
 مانجا فیصل کمال در کوشش او در این شهر  
 دیده انصاف را کامل لقمان بقا  
 انکه بود در س کوی خاصه لغز حدیث  
 بنده تقریر او حل همه شکلات  
 هر که خورد جو غه از می تحقیق آن  
 سینۀ او از علوم کشته بسان محیط  
 مسلک تحقیق او اصل اصول فرود  
 کشف عویصافه حاصل اندیشه اش  
 بهره در باب علم از شرفش پیشتر  
 ای درجات کمال با تو نمودم هجوم  
 محو دعای تو شد فطرت ادراک من  
 گو دل جمعیکه او جمع معاند کند  
 زان بد عاخم که دخت فرجات را  
 تا که بعالم همی هست از سلام نام

منفی شهر بخار عالم علم جلیل  
 بسکه بود از و فضل کمال جمیل  
 سینۀ در از و خلت فیض خلیل  
 حاجی محمد عوض صاحب فضل خلیل  
 کشته غلام درش طایفه قال قیل  
 گو یه بکاشش رسید صد قدح از سیر  
 بگردش از حکم همسر دریای نیل  
 بر همه عقل نقل فکر صوابت بر میل  
 زمره اسلام را راه نادر سبیل  
 خوشه چین صاحب فضل از سخن خلیل  
 ساز دعایم دمی سینۀ ام از غم علیل  
 دعوی اخلاص را محضر عالم دلیل  
 لیک کمال تو پیش خاطر وصلی کلیل  
 باد ترا خواجه حرمت رب جلیل  
 تا که به نیایم میست کثیر قلیل

در ستایش جناب عالم مطهر

آمد بهار که دید عیش فراغ حال  
 تلاله بد اس کوه خوکاه سرخ گسترده  
 بر شاخ سرو کوشن با صد طرب قیاری

از سینهای مردم شد زنگ غصه زائل  
 نسیرین بعد طراوت در باغ که منزل  
 در سکر دیدن گل نغمه بهر اغنادل

با جامه عودی آراسته شکوفه  
 بلبل لطیفه گوشت بانغمه دل آویز  
 از یاد رفت آف بیداد زستان  
 بر صحن باغ رسته سبزه که بنفشه  
 بر دور حوض سوکنان ده زبان جوان  
 طوطی شکر بریزد گاه سخن ز منقار  
 سپید چشم ز کس بر دیدن صنایع  
 ز باغ سیاه بگرخت از گفتگو بر لب  
 از شوق کرده پاره بر تن قباستقاین  
 ممازقات سرومانند فرم ز رشک  
 روشن ز برک مهر کل تو حید کرد کار  
 کله باشد پدیدار در بوستان بیدار  
 گلشن بوسه کل شد مرکز غرائب  
 طاهر سیر سحر آمد اندر چمن لعل ناز  
 منشین نجابه هر که جان در غنچه  
 در چهار باغ شاه راه ماده سیر و شس  
 سردار بارشکر افراخته سپردن  
 هر اهل حرفه بود در کن شوق بکشو  
 آیه درین طریقه هر کس بر تفریح

دو شیره کان شجاری شد از نیم حاصل  
 غنچه ز غایت شوق با خنده کشت مال  
 شد جای اجموتان ذوق نشانه مهر  
 صد رنگ گل شکفته به سبزه منال  
 سرو از کمال حریت و اما نده پادشاه  
 کو کو بلطف خوانند یا ایضا منزل  
 بچه بخوشی سر غنچه ز اندیشه دلایل  
 صحبت کجا توان کرد با اهل فضل  
 در کوه نیت لاله از عشق دوست عاقل  
 پدید است وحدت حق چون ذوق خور با  
 طاهر چشم ز عیاش مضمون این سبایل  
 اشجار با نمودار با کونه بسیار  
 کله رگه لاله محسوسه شور کل  
 کبک در کلبه از سینه خنده خوش دل  
 دل و الهی سینه مانده مرغ بسمل  
 هر کونه شاد در حال از لطف شاه حال  
 شبها بیم دیور را فروخته قناد  
 هر اغنیاز شاد در جای نمودند  
 چه ناله اعلا چه زمزه اسافل



با هم زلال چو بار بر هر سر سلاسل  
 اگر کجا تعلق نشدند قعر بحر ساسل  
 عقل لذت محامد اوله نارساله نازل  
 ذهنت همی تواریخ با طیب بر عاقل  
 گفتار جان فکرت شیر کوب جان حاصل  
 خیزد همی ز شاطر صد نعمت جلاجل  
 کم صبر بجهت لبهر رسم فغان ساسل  
 عثمان بشرم نضاف حیدر بحر طویل  
 دز نامی جمله احکام آگاه ساسل  
 کان علوم نضاف در یابی نضاف کمال  
 نوز حین آله ماه فلک مشاکل  
 کویکنند همیشه ز لطف حل مشکل  
 شایع بهر خوانق منکانه نوافل  
 پدید برید در سیر تحقیق صد دلائل  
 سد سطح دار السلام با مهر حاکم  
 قلبش خلق مشفق جبرگشتن جو بادل  
 کشته بمقصد مهر هر حال نضاف نائل  
 قدم بر معانی در یاب بحر فضایل  
 آوازه کما شرفه بر نازل

بر طره نشانی بندت فکر طشر  
 در زمین بر آساز کعب نایه  
 فکر لذت پیش اوله فرط بحر فاص  
 فکر که با روح اشعار باز بلند پرور  
 اشعار مهر پیش شب بلوغ د  
 هر سوار خلی کشته سوار شید  
 سیامی عدل خشتا لذت خوراکت رونق  
 در صدق بحر صدیق هر عدل بحر بحر  
 لقمان بقا حکمت صفت شایسته  
 مهر سپهر دولت بحکم سما آفتاب  
 خورشید آسمان ز خارا و شتاب  
 در کاه نیکابش بر باشد پناه مهر  
 قائم بهر بساجده خرم او فواض  
 جار بحر نازل احکام دین اسلام  
 لذت فیض او بخار چون عرش کعبه نور  
 هر کس ز لطف عاشره کعبه در  
 لذت کعبه رسید هر کس بمطابقت  
 جلل هر عو بصیگت شاف هر عو  
 حیث فضائل او تک نیز حکم

سبب استماع با بستر محامد  
 روح نضاف و فیض نضاف  
 بی کمال در نشانی نضاف  
 بیع هر سوره نضاف  
 با شمع عاقل در نور نضاف  
 کور صفت نضاف در کعبه نضاف  
 هر کس که در نضاف نضاف  
 هر کس که در نضاف نضاف  
 لطف نضاف عالم نضاف  
 در نضاف نضاف نضاف  
 از نضاف نضاف نضاف

مهرت همی رساند جاز العیب حار وید  
فد لطف بد لغت کنه سر فر از وید  
اقبال نخت باد پیوسته در عنایت  
تا هست آسمان از آثار که کواکب  
بارخ باد دایم آن پیکر لطیف  
تا هست ملت کجیم با بصفحه دهر  
باد انحال عرت خرم ز لطف ایزد

لطف تو دار ما ند مر لوز علت سل  
غیر که دعانه الهی بر که کجست و سل  
تا هست ماه نخم تا هست خاور سل  
تا هست تیغ خوششیدند بر شمشیر سل  
مأمون زهر حوادث ایمن ز بر نوار سل  
پاینده باد لطفت بر زوره اقبال سل  
در هر صحر آنچه در در باد همیشه حار سل

تا هست چرخ که گمانه خورشید ماه رخسار  
تا هست نخل گلشن صیف پر حواصل

در ستایش جناب عالی مدظله

هزار سکر که شد لطف شاه شامل حال  
سراغ عالی شاه زمانه یافت صدد  
در آن میانیکمی این فقیر بقصیر  
چه سکر گویت ار که دکار هر قدیم  
ز فرط شاد در به تن جان ز بسکند  
رسید عمر دوباره و از لطف ایزد  
ایه عادل و دشمن ضمیمه عابحن  
سخن خوش است زهر کوه و حضرت شاه  
ز شعر شیع حاصل بلاغت قرآن

چه کشت پایه سکر گنینه عال العال  
بلو چند دعا کور خیرت آمال  
از آن قسبه کمی این حقیر با پر بال  
بسد معارضه ختم سعادت اقبال  
چو عاشق که مشرف شود بنرم و حال  
که هست ظل خداوند قادر تعالی  
چه پیشه بلندش شمال بحر جلال  
چنان خوش گنج از باغ خلد شهد  
بجزات بر هست بهترین تمنا

جدا حضرت شکر که کرم از کرم  
چو سحر بر بلاغت حکم کند آمال  
لا استغناء عن شکر عباد با رخ  
تقصیر بی بلاغت بلور از نینا  
بجای نبوت نبی که بلاغت شاه  
زیر بلاغت در آن روز ز نور عالم  
از تمام آن شکر شکر  
بیا در زنده و از آن کلام هم حال  
که از آن کوهی میجوید لعل رخسار  
چه است با سحر سحر سحر  
تا از آن شکر حاصل از رخسار  
خدا را از بلاغت کرم کرم

بمطف عالم کند قدر شاعران جل  
 در آن میان منم سر بلند ز نیمون  
 چه نیست قدر کمالم بوزن کیمیا  
 بجفل فصلا جا بر بصف نعال  
 بلند مرتبه شتم میان امثال  
 چه کشته از شرف لطف شاه فرخ  
 یکی شکر لطف ایر نیک خصا  
 چو باد عای شه در خیمت ختم  
 ز حادثات زمانم یا محول الاحوال  
 همیشه در تو شادش بفرحوت آل  
 دعای شاه کند فی الله ووالا

ایرما که شه جمله اهل اسلام است  
 ز فوط و حمت سر بلند شه شعرا  
 من آن کینه چسبنا تو انم من  
 بجلس شعرا شرف خرف پاره  
 و ما ز حمت شاه کشور سلام  
 هزار شکر هزاران هزار مرتبه شکر  
 هزار سال کنم شکر که ادا دارم  
 همان به است که سازم دعا حضرت شاه  
 اله پرگشته را همیشه کن محفوظ  
 روانای درادش بر بچین نمیب  
 ز مدح شاه بکن تر با نس و صلی

باد شاه عادل در شرف  
 تخلص است لوز علی است  
 شرح هم کن از در حیرت  
 ملک کوشش در خطه  
 ساد و لطف کرم صاحب  
 خود نه لطف از هر کس  
 شرح لطف کفایت کرد  
 لطف لایحه بنویسد  
 صد هزار نوبت که گویم  
 که با لطف شایک نوبت  
 در زینت کلامه  
 شرح لطف جانم انفعال

همیشه تا که بود نام شعر در آفاق  
 مدام تا که بود اسم شرح در اقوال

در سستای تو نضیبین بدیت قاریج جناب  
 شکر و الطاف حی لایزال  
 قادر بچونم کرم همیشا  
 مالک الملک رحیم است قدیم  
 شکر او گویم همی در کل حال  
 حمد او گویم همی تا زنده ام  
 شادم از التفات شاه دین  
 شکر او گویم همی در کل حال  
 شادم از لطف شه و خنده  
 شاه دین پروردگرسر فاخه  
 خسرو اسلام باغ جلال

ذات القات شه نصیب من شد  
هست این سید کمال آن بر  
پس شهر فاخوه باشد چه خوش  
وصلی تا عمریت یسازم دعا  
شامل جام لب شد الطاف شه  
از پاتایخ این تدریسیم

منصب تدریسی سید کمال  
خوبتر چون عارض اهل جمال  
که شدم ممتاز در بین رجال  
میکنم شکرانه آدرم خیال  
شاگرد من شاگردم هر ماه سال  
ز در رقم کلک شه شیرین مقال

کو زور قرب احمد و صلب  
خیر باد آسوده کردی از کمال

در تشریف حضرت ادر کونی از حرم مبارک امیر

المنته للرحیم الارحم  
بخشنده روز جزایق  
او کرده همین سپهر غبار  
نه طاق فلک از دست متقن  
از او دست همه مکان نزل  
تا که دبنده همه فرض  
زان آرزوی طواف آن کوی  
روشنگر چشمهاست خاش  
ایمان بشود هر که رفت آنجا  
هر سال همی بموسم حج

والنزة للکریم الاکرم  
سازنده کارهای علم  
او ساخته لوح عرش عظم  
این سطح زمین از دست محکم  
بیت الله ز لطف او مکرم  
حج کردن مکه موطنم  
بر خاطر هر کسیت مدغم  
انجا دل جان همیشه خرم  
از معصیت کناه تو ارم  
بسیار کسان روند بهم

شما آن طوفان راسته نشان  
بگفته او حسن کار او هم  
ز این همه که شوق این کمال  
حق مکتب کتب کور  
از سالک سبک بپای  
در تقوا و عبادت مود  
او از حج در این خطه  
کله که از منوع و حق  
همین که صد از آن عالم  
نور و نور و نور  
هر که است با خاتمه این  
حاج و هر که در این

در راه نخره دذره کم  
 بود با همه سیف فضل بهدم  
 مردان خدای در سفر هم  
 خیزد ز دوشش که درت غم  
 از علت شک ریب اسلم  
 پروانه او هزار آدم  
 با اهل دشن شد مقدم  
 شد و مسل که معطم  
 در گریه شد چو ابر ما تم  
 شکرانه نمود گشت خرم  
 سیکر طلوع چو مهر عالم  
 تا دیدد سینه کرم  
 بار و ضنه آن رسول اکرم  
 از جمله زر روی سنی با قدم  
 با فیض شرف چو گشت محرم  
 آمد بمکان خویش با غم  
 از فیض دعای او که منہم  
 آمد چو بگو شر خیر مقدم

از واجب فرض سنت شرع  
 با او همه جای خالق گشت  
 کرد یغیبیض او شرف  
 هر که دمی نشست با او  
 چون او ز غبار و هم سالم  
 باشد دل او سراج انوار  
 در ملکیت که او قدم ماند  
 پیش از عرفه ز لطف ایزد  
 مالید خشنخاک آن کوی  
 حج کرد بحسب مناسک  
 بس شوق زیارت دین  
 چون رفت از مکه سور شرب  
 از فوط خشوع شد مقابل  
 آن آخرا نبیا بطاهر  
 تا که در اجعت از آن کوی  
 آخو ز جسم چند اوند  
 خلقی بهدم امیدوار است  
 و صلی که بخت حرف تاریخ

فی حسب الجلی

من خیر حسب فلا نسلم  
 کز او حسب استوا علم  
 هر که بگو سبب خالق است  
 هر که بگو سبب خالق است  
 جیف کز حشر تا دنیایم  
 بجز اقبال و فخر از روز  
 در خوفت که سبکی بر پایم  
 هر کجا ز غم زینت شادی  
 شکر غم غصه با پایم  
 یارب ز کجای غم خردی دم  
 هر کجا ایب و در زنیایم  
 سنجی کج خشن شد ایب  
 پیوسته تالش نشایم



شکلم حل نکرد هیچ کسی  
 دل و دهر طفت برای امید  
 منی اغم فنون زرق نفاق  
 دورم از رو بجان آدم رو  
 نیستم دستدار سفله مزاج  
 بجهان مسلمانا پرواز  
 گرچه دستم تهرست از زرم  
 ز غوطه طالع زدم و صلی

شکل است ز خلق اشکالم  
 وضع آشفته کرد آسالم  
 که بصدق داد سیبالم  
 ارسلان فضای انضالم  
 بازیمت ز بسین بچنگالم  
 مرغ و منکر بلنده اقبالم  
 بود بود علم فضل در باالم  
 شکر الله که نیک شد فالم

في الحكايات

سوی جام خوا مید بر سیم اندام  
 فوته بر ساق سیرین بسته بد عیناله  
 صبر آرام بود از حد ارباب سیر  
 تا بگرم خانه بند از پهلنار غرق  
 موج زد بر بدن او عرق مشکین  
 ریخت آب بر ششش همه کلاب  
 دید از طلعت جبهش شرف نورک  
 دست نامحرم خادم پیر محرم  
 هر که نور صفا کشت تمام بنش  
 دو عدد فوته کلکون لبه با نیت

کویا جام شد از بر صنوماه تمام  
 کشت با پوست بچشم همه مغز بادام  
 خود سوک سیرین از همه اصحاب کام  
 باغزار انم گرم ناز بکف دشت عالم  
 زان عرق کشت معطر جو کلک جام  
 ز صفا تافت بچشم بنش نفقه خام  
 آفتاب با او کشت چو سون آرم  
 تلخ شد کام دل من جو لب مهر شام  
 آمد از بهر نکه مهر فلک بر لب نام  
 بهر تلخیص جو حاجی که بگیرد ارم

باز که در غفلت پنداشتم  
 لغت جانم که بکسی که ز خیر و بد  
 یافت آن صفا کشت موغز بادام  
 کویا جانم همه رفت از دستم  
 بجز او در شکر نظر نیت  
 او بصدقه نام موغز بادام که در جام  
 گفت آنکوز بنفشه ز غلظت بادام  
 با بکرم شکر سیرین در جام  
 گفت آن شاه با نیت  
 بکسی که شکر در تو نام اینم  
 بکسی که شکر از تو جان شدم  
 شکر در دم که بچشم از لطف نام

کارم آنغوش نه چون من بوج صا غلام  
یا هم از دیدن حسن شرف عیشم ام  
صبح از شدت بجزش شوقه تبدیل شدم  
تا که غیر بدن نازک او در انجام

که چه دیدم بنت بنده روی شام  
کاش دزد کمر باز بوی نسیم بشر  
روزم از وقت او کشته جوهر شب  
وصلی آغاز نظر ساز بر و محشر

### در فی الحکایتی

که حکایتی خفته بودم ز کلفت ایام  
که بجز عشق جنون بود در طلاطم  
نشسته بودم در دکان شال مائة عام  
زیبای آسرا در از زکات ست غلام  
رضی جو مهر نسیم تنی جو نفرة خام  
گرفته صبر سکیب از دل خود صوم  
ز خویش رفتم گشتم چو ذره با آرام  
جدا شدم ز خود همچو مغز از بادام  
نشسته ام سر کوشش ز صبح تا دم  
صفر از شکر غایم اگر کند دشت نام  
اسیر عشق شدم اماند از شبر بچه نام  
در بغیر و صلاش هر آنچه هست نام  
که کار من زکات هر چه بود در دست نام  
برون ز خاطر من شد خود هر ادم

فتاد بر مزارم هوای سیر خوام  
بر آدم تماشا بگو چه های نجبار  
بشد مقابل من یک نثار چای فروش  
خدای کرده ز سر تا بیای او همی  
بی چو چشمه خضر قدی چو طوبی خلد  
ر بوده با کله عقل هوش از سر خلق  
جو دیدم آن بت خورشید و راه  
دعا نموده شستم بجاک روی بوی  
فتاده ام بدر روز شام تا دم صبح  
سخن نمیکندم آن نثار عیسی دم  
مگر پرست ندیدم با آدمی شلش  
مجان نیست که پرستم ز یک کسی شمر  
نه نام داغ نه بوسه از لبش خوام  
خوش دیدم شستم ز وصل خاطر جمیع

گر چه در وقت کس که در  
بلکه کس نه از خفته عیش  
جو ارباب است از دیده بگذرد  
بجز نسیم از آب و خمر لود  
جو کله کل ز قشور از افق  
جو نغمه که از لاله ناز شام  
ز سیر زنت عشقش عود  
ز یاد هر طریقه نه فکر خلد  
ملک بستر من خیال من بشیر  
بیدار شام می آید جاری  
ز شکر بنویسند که ز سر  
از انقباض کفنه ز سر

من کجاک طپیدم چونیم بسمل  
 خوشتم بخیر ترکان شهیدم در  
 هزار در تبه دردم سلام با قدم  
 بمن عتاب تامل نماید آن به مهر  
 ز بوسه لب شیرین است کام  
 نه تو تیکه نایم بطلیم او تکلین  
 همیشه در دایم ز فرط بیداد  
 رسیدم بمقایسه از کمال خشوع  
 الاست که عاشق کش رقیب او را  
 ز حق مراد تو جویم بجز هر شب روز  
 رسان مراد رسانا شبی مراد  
 الهه باش سواره بسبب تخت  
 هر آنچه در بر خاطر دهد خدا کریم  
 رسان بکام هر کن ز رو لطف کام  
 بیک نگاه تو شادم بدینت  
 و میگه روی تو دیدم شدم گرفتار  
 جهان از تو طمع میکنند بوس کنان  
 شام من کل عارض تو خرم باد  
 رواج رونق حنت زیاده با د

نکار تیغ کشیدن لبه غضب نیام  
 و با چه سود که اندر تامل رسد  
 بر اثر شنیدم از وجود سلام  
 بد بیکران همه لطف نوزش اکرم  
 ز رشک نخر کامم چو کام زهر تمام  
 نه طاقیت که لب زرم چهار او علم  
 فغان ز لب زرم بهر مکان تمام  
 خطاب با من کویم تان هیچ کلام  
 چو انمیکنی با من نوزش ای نام  
 کنم دعای تو در هر لبیا ایام  
 خدای ما تو رسانا دهر مراد  
 همی دست تو باد از غنچه گام  
 بحق جمله سائل حرمت احکام  
 ز لطف خویش رساند ترا خدا بر  
 بمن ز منت وصلت همی عالم  
 چو طایر یکله اسپه گسند حلقه دام  
 و ما کمینه وصلی بوصول تو ست غلام  
 که هست تا زمانه ز بوی گل بشام  
 تو نیست از گرم شاه بازوی سلام

در جواب نامه میرزا  
 از کم فکری کم فکری  
 خلف استادم میرزا  
 حامد محمد و حسن  
 حکایت بیکدیگر  
 هیچ یکدیگر را ندیده است  
 بر سر گفت علی زنده است  
 بنام افغان  
 هست یک نام افغان  
 در باره  
 دارد چه  
 ناصر کلیم

بجز بیایند بخدمت مطرب  
 اینم سینه خطی که در دست  
 جنتی لطف بی بیست روز با  
 بس این قدرت دارفت عالم  
 فخر کمال مبارک است یک  
 بیست و پنج سال که در این  
 اسم حضرت عبدالصمد از این  
 مانده در هر خط از زاده نوری  
 شکر کمال که در این  
 بلج او در این سینه بجای  
 این خط از سینه که در  
 هفتاد و نه سال از این

داد فاصدنامه چونا جبریل قرآن  
 آنکه در اکرام سنی اکرم اقران شوی  
 صیفه تفصیل اکرم است شکر چه  
 در جهان سنی نهتم سبتر دارم با  
 سن سپر از وجه معنی او پس از دوست  
 و اله شکر استا ذبا من بن ان هم خوم  
 آنکه در خط جلی دارد بعالم شهرت  
 بست ستا ذبا من بن ان هم خوم  
 از دعای او همه دارند اسیر داد  
 از سر خلاص هم جانمایم روح  
 تا که آثار صدقت در هر سال  
 باد طوی خسته طوی نکاحی که شده  
 دولت اقبال باد او در آن خانه  
 از هر معشیر کرم کلکم بتایخ طوی  
 میکنم فکر که وصلی با هم اندر ماه نو

این حق با مصطفی آن بان از صل کرم  
 فکرش اندر علم اشعار فکری محترم  
 مصدر فکر است شکر در من شایم  
 یک پدر ز سبقتی داریم از شویم  
 کوز من در سال زاید من زود مالکم  
 ان الاستاذ اب التلمیذ للوجه الامم  
 نیز در خط خفی نیکو همسر انده قلم  
 نو خطان ساده رو یا پیچیده  
 مخلص سخن بلندش عالمی باشد نم  
 هر کجا باشم دعای خانه نشین میکنم  
 تا که انوار سعادت با صدیق منتقم  
 هم مبارک هم شرف هم کرم هم  
 صد سلام از من همی قبلگاه محتشم  
 این چه طو خسته هم طوی نصح بزرگم  
 ماه نو که دود خدا خواهد بخیرت موم

در ستایش جناب عالی تدخله

زنگمت کل سنبل دماغ جان هم  
 شکوه باغچه دشت کوه رنگم  
 چه میوه با که برود آور در قدم

رسیدش بجهاد در کجایت شکر غم  
 بشد ز سبزه کل صحن گلشن هجرت  
 بنات جمله نباتات کشت سبقت



ز جود او شوا سر فوار سیم درم  
 بهر چه رنگ که اصل علوم مستعظم  
 ساز سایه او را ز فرق ملت کم  
 بمی کلاه سرا و مقارن دیم  
 همیشه باد در شر اقطار خیل خدم  
 آله باد پیش مطیع در هر دم  
 که نیست غیر دعایت بدل مهم هم  
 مد ایجت بقصاید نه ممکن است بر هم  
 یک ز هزار نه آسان که آورم بقلم  
 که چاه پر نتوان شد ز قطره شبنم  
 اگر چه حال دلم با تو نیست ستفهم  
 غم ز هر چه فزون است عیشم از بیم کم  
 ز بار کلفت دور آقام چون غم  
 درین دیار ندارم کسی خال غم  
 نوازشت فضلا از زیاده است اقم  
 که هست تا زمانه نشان ترک غم

ز لطف و فضلا کام یا عیشم  
 بهر چگونه روح کمال مال مال  
 آله شفقت او را بل دین کن بشر  
 بمی به پیکر پیش حلی سلطان  
 نگار دولت اقبال نخت نصر  
 فرغ عیش سرور نشا فیض طفر  
 الا غیب نواز اشکها فلک قدر  
 هزار سال ثبات کنم هنوز کم است  
 اگر ضرر قصاید سرایم از رحمت  
 بی جا طه و صفت نمیتوانم کرد  
 بخوابم اینیکه کنم عرض حال این دلش  
 غیب بیکس افتاده دعا گویم  
 ز بس بگرد سر من هجوم کرده غموم  
 فتاده ام بدرت عمر با ز فوطیه  
 شها ز رو و نوازش کم بجالم کن  
 همیشه وصلی عاجز پا دعا تو باد

آله کلشنه عمر تو سبز فرم باد  
 همیشه تا که بکل نکست شبنم غم

در شیرد دعا دین طو حضرت استاز محقق نقر در العاقوه بخار از نرف دو الله رزق المقتانم النجاری

جمعه روز شنبه  
 در ایستادگی

مهر علوم از طاعت در  
 با نغز در است

علاقه کمال از شمع که کبریا  
 هر سر شانه که صبا را

صدا جانگسار شبنم  
 از غم شکر سنا ز علم

محببتی در ای کمال  
 ملاذ فضل که نظر جامع

لوار در تحقیق خاتین  
 با یو تا چه فرام

یقین خرم باشد چاکر او  
 جهتا بهره یابن بیض عاشق  
 بطوی از دواج پوچست  
 بسور خسته فرزند کهنه  
 در احسان بر خلق بکشد  
 بشبایب بزم آماده کسرید  
 کمر بسته بخدمت زمره مسلم  
 محیا شد طرب در هر شب روز  
 زبان هر که در دست تحسین  
 همه ز صد فزون شادند خرم  
 ز مهفته در گذشت هنگام طوی  
 آله از کم آن قدوه خلق  
 همیشه فیض بخش طالبان ساز  
 قوی کن بازوی افتاب علمش  
 ز فضل او در واکام خدایق  
 خداوند ایمان فرزند او را  
 بهر باب استکیها کن مقارن  
 همه تعیبت نامی از شب روز  
 هزاران شکر این طوی معلی

ز تہ قیقش کر نیران وطن او صم  
 غلام او دست جمله اهل سلام  
 مناصر احتشام کتراگرام  
 پناه عسرتز جابه قوت مام  
 سخاوت کرد در دوران تادم شم  
 بر قصر آید پری رویان آیام  
 هزاران تکه فضل است خدم  
 فرود آمد به خور بلب بام  
 که معلم عالم را که در اعسلام  
 زافرو ز نامر لطف اطعام  
 بشد مصروف بجد نفقه خام  
 نامه در خرم تا باختم  
 بد لطفان فیض او را بخش آرام  
 نایش آسوی تحقیق را رام  
 رویش کن همی هر مطلب کام  
 ز لطف خویش کن عالم با حکام  
 بیکم اسهل دانش ساز مقدم  
 همی تا هست اثر از لیل آیام  
 که از بخشایش عام دارد اتمام

از طوی تا بخیرت  
 بکفر صحت و زین نام  
 بجز بختی بی پریش  
 زرد بخت کفایت نام  
 در وصف ستاد م قاری  
 و اهل العبدین احمد بن محمد  
 فانی اثرش جان سوز کفایت نام  
 چه در خست خانه بیکم القوم  
 بجز در خست کتاب کلمه  
 چه در صحت کرم قاری نام  
 نیز خست ز طوی در نام  
 فانی بیکم خوار کلمه نام





دین مبین نبی از تو که فته رواج  
 است بر ترویج دین محمد سپهر لعلین  
 مرکز انوار علم نسب ابحار سلم  
 شمس سماعی علوم خاد و برج فہوم  
 قہدہ اصحاب فضل سرور ارباب بشر  
 ابر عطا سخا چشمہ فیض صفا  
 روضہ اشفاق اقد تو سرور و دل  
 سر چشم امید نور چہ اینغ مراد  
 از تو ہمہ اہل فضل وارد امید مراد  
 قاطبہ اہل درس از شرفت سوسد  
 مد رہبہ شرح را تا تو مد رس شد  
 چند شہورست سال ز مرہ فضل کمال  
 کیت کہ از اہل فضل از کرمت شاد  
 لطف تو باد و ستان نشاد ذوق  
 طوق غلامیت را ہر کسی و بخند  
 کشتہ بفکر تو اہل درس اصول فروع  
 طالیف اہل ہوش با تو مطیع غلام  
 از تو نمودم بہر خیل فنون علوم  
 جو تو نذر ام کستی تا کہ کنم عرض حال

شرح شریف رسول فاشن بھر چہ  
 جامی شرح بسین حاجی تصویرین  
 مجمع فضل کمال محب اخلق حسن  
 غر شرف را مکان لطف کرم در  
 قبلہ حاجات خلق جامع ہر علم  
 کھف ہمہ عاجوان ادوس از  
 گلشن الطاف عارض تو نشین  
 مطلب آن مان مقصد اہل زمین  
 میکند ہر دم طلب طفل ز مادرین  
 طبع ہمہ آل علم از کرمت چون چین  
 شرح اہل علوم رسک عقیقین  
 در بغل خود نمود صیرف ز عدل  
 شاد از لطاف تو خیل بہر نشین  
 قھر تو باد دشمنان قلبت با کین  
 کردن اخلاص را مھر تو باشد برین  
 ماندہ جبین بد درت تلمہ ہر کونین  
 از تو شرفناک گشت ہر کسی ازین  
 سورن خاک ہر چشم نوازش فکین  
 با تو نامیم بیان حال دل خوشین

بکنم از تو طلبت حق غنوم  
 بر صفا نشان از تو لطف ناموس  
 و صلواتی کہ از تو ہر جا ہر جا  
 ایما از تو علم و مکر از تو  
 بکنم از تو دعا ہر جا ہر جا  
 بہر انبال ما ہر جا ہر جا  
 در سحر جناب عالی  
 عبد الاحد خان بیگم انان  
 ہم کہ کرم شاہ مہربان  
 کہ از شہتہ ز زلفاں کہ کرم  
 در دو خدا مارک مبارک جا  
 بہر بہتہ از انکشاف جا

بفرمت او شد کل هنر خندان  
 مطیع امر شریفش همه کس بکن  
 ز نور عارض او پر ضیا بود ایمان  
 بلکه این شریعت ز فیض او است ایمان  
 جسم شرح روح جلال روح نور  
 ز فضل او دست بخار افضل در نشان  
 ز نور تربیتش خاور زمین تابان  
 شکفت غنچه شادی بگلشن جان  
 که مانع رافت او گشت ز بلبلان  
 مد امر مانع نوالش بی زوداغ خوان  
 که تا ز کشتن اسلام هست نام نشان  
 بحق آیت نصرت بجزت قرآن  
 دعایش میکند هر دم اما مثل اقرآن  
 دعای او بنمایم همیشه از دل جان  
 چرا که عدلت او مثال نوشیرون  
 مجال نیست که عالم کنم بعرضه بیان  
 نمیرسد بفلک از زمین صدای فرمان  
 مجال خویش بکرم با تمام شبان  
 بجز نسیم که او هم سیر سرگردان

بعضر دولت او قد فضل گشت  
 شهیکه تابع حکمش احوالی اسلام  
 خوام تو سن بازش مدار قوت دل  
 چرا که بازوی قوت ز لطف او است قوی  
 قدش بگلشن اسلام سر و موز دست  
 بخار کشته ز عدلش جگ کلشن خیار  
 زمین جبهت او سرور در دل خلق  
 ز شفقتش در دل کمال رشک است  
 ز حال هر که خبر یافت میکند لطفی  
 همیشه گلشن لطفش خجسته موصوفی  
 آنکه هست لطفش همیشه ساز بجا  
 آنکه سلطنت او درین نصرت کن  
 همیشه اهل فضایل از او سراو است  
 منم که در صفت القرآن بوده کوی  
 بحالم ارشود که کند فرادان لطف  
 غریب یکسیم تا توان با وطنم  
 چگونه نوحه عرضم رسد بر بار  
 اگر چه روز بتعلیم درس میکند  
 کسی بحال دل بر نمیشود آگاه

نزد حال علم بر سر کمر او  
 ز بیاد صبا تا پیشتر کند مولا  
 با صبا ز دست بحال کس  
 باستانه کوشش زودین خج  
 بگو که حالش میکند موی  
 از غلغله خجسته موصوفی  
 ایستاد ز غلغله کوشش  
 ز بسکه زینت کس کبریا  
 الا صبا تو ایستاد خادایم  
 خج سوز در عالم غلغله  
 غلغله اگر بکنند لطف موصوفی  
 در این کس موصوفی

منم بن غزل چو سعدی شیرین کار  
 بتر که حکمت ملی اگر کنم تصنیف  
 و کردیم کجا اید ز نظم نثر سخن  
 با نظیر روم فضا و صفت سخن گویم  
 اگر درسی موقوف ختم در سوخت  
 که ام فن کج بودم نثر و هشت از بهر  
 اگر چه این همه کوشش برای تو کرد  
 و یک اجل منترت بیت همین سوخت  
 براه علم نمودم سفید ریش سیاه  
 هنوز یکساق هند را بارالم  
 هنوز کیه خاله هنوز کاسه سفا  
 هنوز با سر سامان هنوز نا انجام  
 یقین که این همه خار در دل زشت است  
 دل از چه قلنسواست اما که نفس آواره  
 دلم بگویم اینکه نشین طاعت است  
 میان هر دو مشکلیت احوال  
 نه یک حکم که نماید میان این دو  
 بقید نفس بر سرم که بسکتم ناله  
 جوار که به نایم زد دست روز سیاه

منم بیا قصاید نکوتر از سلمان  
 شود پسند فراج کس از دم تو  
 بدیده سحر نماید کرده دیده در  
 که گفته عرابم چو گفته حسان  
 اداری رسم نمودم به زرد استادن  
 کجا منتر که ز رفتم پیش جوادان  
 نه بهر حشمت جانانه بجز غره شان  
 رواج ملت دین از مراحم سلطان  
 هنوز چهره بختم چو کیسوی خندان  
 هنوز چشم امیدم ندیده وصل نشان  
 هنوز جانه چو کین هنوز تلخ دهان  
 هنوز دیده پرغم هنوز آه فغان  
 نه ظلم از فلک است نه عیب جرن  
 مطیع نفس شدن عبادت همه نشان  
 چون نفس خواندم اینکه بخیر عیش بران  
 برای این شده عملین بهر آن جیران  
 بجز عنایت پروردگار کون فلان  
 و که نه خواست هر خواستش بران  
 آه هر سبکی را چون مکن کرمان

آه مویست آه فغانم چو  
 تا خشم جز کوی لوز زان  
 ما جوار کردنت نشانیست  
 چه هست تا ز باره ز تو فغان  
 دعا از در صحرای نوحه گویم  
 دعا سازانم نشانیست  
 بهر بهشت این همه آرزوی  
 آه سعادتمند منم  
 الا بلند مقامک با صفت  
 گرم غایت غنیمت شاه زین  
 و راه ملک ز جهل فضل  
 با تهنیت قلبی خجسته

همه بر تو ناطق بلطف تو نکران  
که هستر حامی سلام سایه سبحان

بسایه کرم خفته چند اهل علوم  
سزد که زمره دین دینی همیشه روا

درست تابش تجلی مجلی مستی بسید اولاد حسین

الاهل للثوطة فی موضع خوار اربع ضلع فارغ لیلق

عقلته یاز کند

### ما شاء الله کان

زبان ناله بسیاد خاطر غمین  
کف ناهادی زده جر حسین  
بگردون همیفت آه انیم  
کره در که بود چین حسین  
چو کالبد که دامانده در مار طین  
شدم از تقایش بغحت قرین  
مبدل شد سر که باران بنجین  
چو پیغمبر از وصل روح الایم  
چو با این داد انکشتین  
چو قرآن که باستید المرسلین  
همه شعر پیشترتین ازین  
نبا شد شناسش بر روی زمین  
بموسی معنی بود هم نشین

شب بی بودم از جور کستی خون  
بمربعت رفته آوخ کنان  
دل از یاس طلبی بودیش  
چنان میلپسیدم ز فرط هموم  
بجرت زور رفته بودم ز خوش  
در آمد ز دور و اردی باشرف  
زد دل غم شد باز آمد نشاط  
ز تشریف او شاد گشتم بسی  
بستم کتا بید از زود او  
سپارید دیوان حکمت من  
کتا ب که دیوان اشعار بود  
کتا ب حکمیکه درین زمان  
تجلی که در طور راز پس سخن

بخت سازف جو کرام  
بلا ساریت مع مبین

شکر هم در حق انیم  
ز چای بند زندقه

شکر کوی خلد نایب  
در نظرم است بارین

ارکاس اشاکه کرب کف  
سازند سخن کلام

بزم کلام از صفا  
در سخن کتایب صدیق

با جم خاتون شناس جو باز  
ببین صابین جو بارین



بدست از کمال غایت  
 با نفع لطف بسیار  
 بجز عاقل و فاضل  
 در لطف مازنی  
 در کمال لطف  
 در کمال لطف

رسید بود بلب جام از جوم غموم  
 ز بس کسی بد آیم که شسته بود ز جوم  
 شکفته غنچه خاطر ز شادی همچو جوم  
 ترین صحبت من شده می سرور نشاط  
 با طراوت طبع خورین غمناکم  
 از آنکه شیوه فدا صحرای عیان تو بود  
 بدست بیکس لوی دم غریب کردار  
 درید بود کبیر جوین کرم  
 بنور کشت مبدل سیاهی کلفت  
 سرم بکنکه عرش شادمانه رسید  
 سرد که بفرخ خورشید چنگ غم  
 فرشته خورشدم از مقام بندت  
 چنان بیکسی بودم جو بیکس چنان  
 چو کشت طوطی طبع سخن سر بر سر  
 چو بود طایر جان بیقرار جاده یاک  
 ز فرط کلفت ظلم سپهر شتر بر  
 سرد جد کنم از تن سر سبز شمن  
 ملک خرم مست بادۀ قبال  
 معطر است دماغم ز کمال لطف

پخلا صمیم از غم امان فرستاد  
 سرد در صفا بدن تو ان فرستاد  
 دوامی علت آه فغان فرستاد  
 ز آسمان کرم فوق ان فرستاد  
 بهار فرخ بر لبستان فرستاد  
 قماش لطف نوازش عیان فرستاد  
 که کار و امر و ت روان فرستاد  
 ز جنب سغنی جویر کمان فرستاد  
 که آفتاب آسمان فرستاد  
 چرا که مخر کرم تو امان فرستاد  
 پاسوار در ارسلان فرستاد  
 کتاب تقور که در بیان فرستاد  
 تو جان مازۀ روح روان فرستاد  
 مرا برای لغای زبانه فرستاد  
 برای مرغ دلم آشیان فرستاد  
 به پیر دولت عمر جوان فرستاد  
 که تیغ دوده صفهان فرستاد  
 کلاه تیج سرد وستان فرستاد  
 کلاب عطر کل کلبان فرستاد

برانکه نامه مهتر بدیه گشت غلام  
چو بود کلفت غم برقرار بر دل زار  
بنفسرنا طقه تعلیم کرد منطق فضل  
باعقاد مبین نمودی درس کلام  
حدیث لطف ترا هر کجا کنم تفسیر  
ندانم هیچ مهندس روزیت نسوان  
مدار ماده امید صورت کرت  
شکافت تعمیه مطلب مدافکت  
بدر شرفقت غراشت نظم مرا  
معلم تو بهر شکل اصول فرود  
چکویم از درجا فضا لیکه تراست  
دل تو مرا که حفظ کلام ربناست  
ز طوف صرد و درم گشته محترم نظر  
و البست که بستم بسلاک اجابت  
چو دیدی مصلی غم دیده را از سیرم  
خدای با تو بسته هر آنچه خواهد از

چه مهرها بدل راستان و ستاد  
بیک که شمه غم را یکان در ستاد  
که بر بدیع سنا بیان فرستادی  
بخود فساد بتر جهان در ستاد  
ز حکمت کرمست در ستان در ستاد  
برای جوهر جان پاسبان در ستاد  
که لم بصوب امیدم از آن در ستاد  
پادرد دلم چیستان در ستاد  
سخن بقافیته در ستان در ستاد  
نکات معنی بهر نکته در آن در ستاد  
که صیت جامعیت بر جهان در ستاد  
از آن بخواندن قرآن بیان در ستاد  
نظر چنان برخ نیکوان در ستاد  
خوشتر که نامه عنبر فشان در ستاد  
نوازشش که م سبیکران در ستاد  
هر آنچه خواستم از تو همان در ستاد

### در تشریف جناب عالی

شاد باشی لیا که مهرش بر جان  
که میریون سنا با غرضشان آید می

النویه از صحر شاه مژد ن آید می  
خاله جزل این ز نثره همچون گل شکفت

ای دل خوش کنی که جان با بنجامین در  
صدا سلام امید در ستان آید می  
لکه ای دل کنی که از تر لغت  
جنب میخالیست و مانع آید می  
ایستادن و نگرانی در قول و  
در مرم بر لب سنا ناله آید می  
کده جوده بلاست مع بر آید می  
ارجاجات که در ستان آید می  
شایب که در نطق نیر در مع آید می  
رندی جنب هم روج عالمان آید می  
صلت بر رعایت در ستان آید می  
نیکو خلق عجاودان آید می

عالمان هر دم دعا شایسته از  
 شاه چون خضر نبی زرتش آب بقا  
 شاه مثل نخل طوبی فاخوه باغ جنا  
 وصل شه روح روان رعایا سیکر  
 شاه دین سلیمان مقتدر اسلام  
 قدوه در با شمع قبله حاجت ساق  
 حرف شه حرف تکلف شعر بلند  
 آسمان باله که دارد زیر خود کون  
 بگذرد از عرش قدر هر مکان باقیم  
 دست شه کان دل شه بحر ارباب  
 هر کجا تشریف آرد بخت دولت  
 شاه ماسا هر که در در خیر باد دوم  
 هر یکی سازد دعا شاه با لفظ عرب  
 شاه ماسا هر که دارد در پیر بوسه  
 شکر لله جامعی خواهد شد از آمد  
 میکند هر نوغ هر جاد عای شاه ما  
 شاه ماسا هر که در در لطفها با قالا  
 هست اندر سایه لطفش هزار سال  
 من تنها باد عای شه تقاضا میکند

لطف شه با عالمان هر دم عیای آید  
 شاه دین پرورد بر آفت خضر  
 نخل طوبی باغ جنا جان آید  
 بهر احیا جانب سیکر روان آید  
 حافظ شرع پناه عاجزان آید  
 پادشاهان شعرا ان شاه جهان آید  
 که بیان نه شه جمله بیان آید  
 آسمان سازد زمین را که آن آید  
 زیر پا نشسته هزاران آسمان آید  
 شاه سیاه بهمانا بحر کان آید  
 بخت دولت پیش پیش شه دوران آید  
 اول آن هر دو حرم دایم از آن آید  
 بر شه هر یک عاها شایکه آن آید  
 سعد کوهین از بنای او عیان آید  
 صوت تسبیح دعا در شبان آید  
 از او رون بوز از پیر بوز از آن آید  
 در جوار فاضلان نیکو چای آید  
 شاد کام خرم طرب اللسان آید  
 از دعا شه جهات شادمان آید

باد عایشه زبانه لاله و لطف  
 نعل عاقبت همیشه ز زینت آید  
 با در در ملک علی الو فیض روح  
 آنجا لاله با اسلامیان آید  
 شاه مالک سازد بار کعبه کاکار  
 پادشاهش بفرق قدر از آن آید  
 در سیاه سازد بار کعبه کاکار  
 در جوار کعبه از زبان آید  
 در شاهین جوار کعبه کاکار  
 ایشان او که کوه سازد  
 از جوار کعبه کاکار آید  
 پادشاه از زینت آید



دل زکین ماز نهاس جان نخت بنفای	بزنگ سینه سالک سی صقیل گزینسته
محیط حلقه از فیض تو چه کردی کوهر زار	سیمان صفار دوه چه خوش انگشته
ز فیض خانقاہت عالم ذکر خفی روشن	جلین باهر که نه اینکه خورشید زینسته
به نفر غیر اثبات احد میسار در طین	طریق مصطفی در حقیقت رشتینسته
نهان از صحبت با جفونو ذکر اللہ را	بلی در اوج تقوی شافی طبع رشتینسته
بیابان کرد غفلت راه آگاه ز تو یا	براه دین ملت خضر رهبر را توینسته
بنام آسمان هست تاثیر میستی	از آن رو تو در ملت تقوا دینسته
دلی نبود که از عشق احد با او اثر نبود	بعضر با فقیران پیشوای عاشقینسته
دل مهر جا که باشد دولت دل تو سچوید	بچشم مخلصان خورشید دور چینسته

طلب از در که فیض کجاست وصلی دعا  
دعا بنما که حل شکل او را معینسته

الاحسان فی حق الاصلاح

غم ملت ابلان خاطر غم پروریم کرد	همیشه زار کو کلام غصه سلام او چو
دکل احوالم عالم دید بر که دین ستور	بزی بوج دولت پر شور نیز دور عالمه سورا

ولیکن با قیام یور لار عارض اصلاح غم جو  
المعادین سلامینک زینک قیل لفظ انجو

الا ای ابل یان بوج نیز دور پیشه صلاح	مسکالار غم و حر بوزمان از پیشه صلاح
بوزار آخو جهالت فکمه نیز پیشه صلاح	تر ق حاصل اونگا که کو که سیر صلاح
کیلینک ای سمانه قیلینک کوشش تو	سار برله ایلانک شور سلام نام سمور

همه سرشار و صیقل بخورد و دیوانه غفلت	نذر کستان که اهل سرخوش میخانه غفلت
جهان ده فاش بولدی بوجوب غفلت	کو نکل از عید کوب کوردی در غفلت

دیانت بر لایله تک سینه نمکین لاد در  
چو ابع علم ایمان بولسون بو ظلمت خایه نیر نوم

روضه بر اتفاق علم ادراک حمت بوق	روضه اهل علم اول چون بر ذره تمب بوق
رجال شهر نیر و ارانکه سیکایه غیرت	که زودت صحتی و ارانیه اهل دروت بوق

تام اغنیایه نیر نفع شخصی ایله سرور  
اولارنا مقصد و درنت بر بید ایله کوم

کیلیک ای اهل شرح دین پاک پنت سلم	قیلیک لاد اهل علم فضل نامت بچون
مدارسین لک مکتب رواجی غایه نیک نام	بودنیا دن کیسار نیر تا قیلا لوک خیر نام

قنی اسکندر دارقنی سلطان دین بچور  
جهانده قالمادرنه قیصر چایالغ مغفور

اروپا اهل ایلا در هر زمان تا مین استقبال	مسلمان لار غمه یوقده و حیرت تربیت طفال
عجب باضی عبت کیتی قنی خیریت احوال	همه است شراب غفلت هم خوشتر سما

خذ اجبرزه و در حبیب و در نفع کورد سوز  
که تا کوز لار غمه بولسون رونق شرع نبی منلو

علوم اصحاب و در کجا اسلام شرح کن	منی لطیف چه بیلماز سچکیم علم املنی قدر کن
همه اهل طلب و بوسه بیدین کین کین	نادر چون بغلیبان تا خنده صلی بولون کن
زرو سیم اهلینه دور لار بوجا ذامکر مغفور	بونیکلیغ آل عفال لار همیشه بیکس و مجور

در سالی شنبه جناب عالی مدظل

سند همیشه سرود و شکر سپاس  
 سرم رسیدن لطافت طاق سخن محمد  
 شه مالک سلام پیشوای انام  
 سپهر شرف آفتاب چرخ کمال  
 ز نور معشر عالمیت نورا  
 شریعت از کم او دین و نطق  
 چو آفتاب چرخ شاد رخ اسلام  
 ز جود و علم شاد کام تدریسی  
 بهای در معارف فکر اوست بلند  
 رواج یافت بعهد سر همه فنون علوم  
 ملائیکان سما باد با سپاس درش  
 مدام سینه دین ز لطف او در

سپاس شکر بلطف شه بلند سپاس  
 شدم خلاص بلا خیز زور طه افلاک  
 پناه خلق جهان پادشاه جمله انام  
 ضای دیدۀ ادراک ز چشم قیاس  
 به تنگنای جناب که عدل او نیران  
 ز وهل شرح هوید حصول جمع حوائج  
 نماند در دل مردم که درت و سوار  
 ز فیض او و فضل او خم لطیف شناس  
 که هست فکر بلندش چو جوهر الماس  
 پدید گشت بعصرش هنر زهر اجناس  
 که دارد او همه م خاطر شریعت با  
 همیشه در دل بدعت ز قهر او اس

الکعباد جمالش چو مهر تا سنده  
 که هست تا بجهان مهر ماه چشند

ز لطف او و حسن خلق جمال فضل کمال  
 شکر که یافت بعهد سر منر بهای خط  
 طرب سالی لطف شریعت همیشه میبالد  
 ای مین ریشش گرفته زلف طفر

ز فضل اوست بخار ابدی فضل مال  
 رسید هل فضایل جمله امال  
 فرج بخدمت او با نظر از غنج دلا  
 کند ز خاک ریشش بوی صفت قبال

در تمام کجا او خفته به جنت جان  
 بهر کجا که اوست غارت غایت  
 جهان بر سر کجا نشاند در کجا  
 سینه که در او است فضل نوال  
 با ناله که در لطف او با جبار  
 مدام در خلق لطف است او با ناله  
 خنجر حیات او زبانت غیر غایت  
 کلاه چرخ ز قبایل زار از کجاست  
 ز لطف او در کجا ز لطف او  
 کلاه کوهی بس در کجاست او با ناله  
 کلاه خلق ز لطف او در کجاست

الطهر بیکر پاکش همیشه باد مصون  
همیشه ما اثر عشق در دل عشاق

همیشه باد غلاش فراغ غر جلال  
مدام تا سخن از گشته خط خال

الطهر شاه جهان را رسان بر طلب  
روانمای در اوشن لطف خود یارب

بلند از کرم او ست پایه اسلم  
قدش بیدوده مردم چو سرد درین  
رخش بر صده دله چو هر سیباید  
هموست خواجه آفاق عالمی بنده  
بالتفات و در جان بقالبت رو  
قدر سپرده بدش دنیا ترا جلا  
از و همیشه هویت جل شکر کل  
از و بجزره دانش نوازش احسن  
همی بحسب که رعایا درش شامل  
همیشه در جنتش عام با همه خلق  
مدام از پا تو درج شرح میکند شد  
سزد که شکر نایم بلطف او بندهم

از آن همیشه دعایش کند خود هم  
بسینه مهر جانش چون باد در جام  
چو آفتاب که تابان ترست در تمام  
هموست شاه جهان تمام خلق غلام  
بزار جان بسبب بند بقر از حرم  
قضا نهاده بشیش بصد شوع زمام  
که هست ظل خداوند قادر علم  
وز و با بل فضایل عمو لطف نعم  
بخاص عام بود لطف بنده رعم  
که هست تا زمانه اثر ز نور ظلام  
الطهر باد نصیبش بدو عیش مردم  
از شام تا دم صبح صبح تا دم شام

مرا بس است که هستم همیشه عایش  
فتاده خیل غلاها همیشه در گوش

غبار کافتان زده از دم شد  
خزیده ام لب خود ز لطفش شور

مکمل که نشود تیرگی  
پیشانی که در دل عشاق  
فدای خود را فدای آن که در شوق  
بسینه که در همه جا  
بلند از کرم او ست پایه اسلم  
بخت که بسینه که از نو خورشید خورشید  
ایستاد بنام سنی با خندان از ناز  
کو میاید بر اسم آن باری حقیر  
از آن است که در جنتش  
در جنتش که در جنتش  
نغمه از غم غم غم غم  
درد که در جنتش که در جنتش

هزار شکر که شتم خلاص از همه  
 شدم خلاص از لطف همی ز خور  
 همیشه حاجت او را خدا کند  
 ز لطف خویش خدایا بدو در  
 بعز آل هم پیر فیض دین بسین

شفاست حجت است بعلت ناصو  
 در مباد در جبر لطف حق بخور  
 همه مراد دل من از د نمود ظهور  
 الهی با د همیشه مطلق منصو  
 بفرض حق شد حق حق غفور

همان که هست ز نسل مطهر احمد  
 امیر شور اسلام سید عبد اللہ

امیر ملک بخارا شرفیو دین  
 پرتو وضع آن شسته غم قد فلا  
 ز خاک مقدم چشم اهل دین  
 بیایسپار انجم تمام شب سیر  
 غلام بیدم او سرور و زین  
 ز فول شوق فتنه بدین حال  
 اسیر قامت سرور بدم دو گت  
 همه کرده معاز لطف او دلگشا  
 بموش عدلت نیاطل آن  
 هموست سید عالم او فیض نهان  
 ازو همیشه مویب اخصایل صحا  
 اعلی چه رسال کند همیشه

ز لطف اوست مویب روح  
 نهد بغرت او مهر ماه کردون  
 غبار اعل سمندش خلق کحل  
 نگاه بانگویش کند خاور  
 فراغ ذوق بخدمت همیشه  
 بصد که شمه بدورش شسته نظر  
 همیشه برضایش طرح پستاده  
 کند بابل فضایل ز روم جسر  
 از دست رونق سلامت شرح  
 بسته چو ابو بکر عدل  
 بشرم همچو ابو بکر وجود چون سید  
 بجز جنس ملایک برض نوح

اکتفا در این است  
 بجز سید نبی خلق  
 ای خط تو را از عجب لطف کرد  
 ز این غرض است که در کتب  
 بیشتر از این لطف است  
 تا آخرت که از این لطف است  
 همه را در این لطف است  
 تا آخرت که از این لطف است  
 همه را در این لطف است

بخت همچو سلیمان بخت میکند  
 بجا که است چو عیسی چون بسف  
 بنظم شرح چو پنا به نثر چون احنف  
 صفای عارضه نور چو مهر چهر  
 همیشه خلق ز انعام عام او دل شا  
 زبان جگوف نثارش همیشه نیازد  
 المهر ساز سلالت همیشه پیکر شاه

بداد همچو پراکنش سر چون حاتم  
 بدشست است چو لقمان بنیزم همچون حم  
 بعلم فقه چو نعمان بزهد چون ادهم  
 باسمان کمالات نسبت اعظم  
 رعیت از کرم لطف عدل او خرم  
 کند امام دشمنان خدایق عالم  
 ز عدل او بجهان ناپدید آندم

نماد عای فقیران ز لطف خود مقبول  
 بقرشع پیس بر حق آل رسول

قدش چون طوبی جنت ز مال کلشن  
 بدر کجا که خواجه شود چو باغ ارم  
 ز خاک پای سمنده شکر کنند سر دم  
 بجز زمین کج نهد پای نازکاه فرم  
 عتاب بود از تن روان صبر  
 بیا و لغت دعایش می دل جان  
 نم همیشه در پیش نامیم از دل جان  
 بصد امید فدا دم کهنه شرب  
 آبی نخل قد او همیشه حسرت هم با  
 همیشه رونق ملت از دو کمان طهور

لبشر چو کوزه خلد شر جوارغ لقمین  
 بجز مکانه قدم ماند کشت خلد  
 ز شسته پر آدمی جور الیهین  
 شود بلند ز عرش مجید قد زمین  
 خطاب آن بد به کار حمت کلین  
 بفرجه حمت اد کام جان دل شیرین  
 چو عند کیسب سر ایم قصید ز کلین  
 تنای آن بسایم به چشم شلفین  
 بحق طوبی کوزه بعرشع تنین  
 ز سن آغاز رحل جهان می آمین

شما ز لطف تو وصل همیشه در راه  
 نهادم بر ز لطفست از اولت بجز  
 هزار بویبند از بویبند اقبال  
 با این قفسم اگر کج اگر کج  
 اگر چو که در در حال بار خدای  
 بسوزند بیکس ز لطف غای  
 الهم الله  
 ما شاء الله کان  
 درم شکر خاب  
 حضرت دامن العقیوب  
 حضرت زبیر با حضرت سیدنا  
 انشاهم این شکر

مرجع کلمات در صرف و انامی اصول  
آن سببی بر کشفان ره کما طالع  
شاستیا بودند هر یک خسته چنان  
عالمان شهر شده هر یک مطیع از رزق  
علم او چون بود نافع با همه صحاح  
علم دینی علم تفسیر حدیث است اصول  
او بجز علم دینی بود استاد همه  
رفت او بسوی جنات ختم آری  
و در دنیا پیکر پاکش نهان شد زیر خاک  
بر سر قبرش شدم که دم دعا فاتحه  
خیزد و صلی از سپهر قبرش تا رخسار کعبه

درس کوی علم دینی صاحب سخن  
قطب الاقطاب زمانه اهل دین  
بود مانند علامت عالمان اغنیا  
اغنیا هر دم باو محتاج از هر دعا  
علم تفسیر احادیث نه فن جعفر ضیا  
هم کلام فقه صرف بخوارخ انبیا  
داشت در بحر علوم شرح با خوبان  
بسکه ارباب ما شد جدا از فقهاء  
میسزد خون که به سازد جمله اهل غر  
آمد از هر سو باو شوم بهر و این نهاد  
اسق اللهم شواه الی وقت الجزار

در مرثیه حضرت اسپاد هم ملا عبد المولا خواجه ماشکنه

داد از دست جهان نمان  
چون نکردیم جم از جو فلک  
انکه او بود وحید دور  
و آنکه با جمله فن انشور  
جامع علم اصول  
درس کوی همه جنس علوم  
بود نجل علم باغستان

که بیخاقد ما کرد و دوتا  
برو علامه وقت از بره  
سید پاک شریف الطرفا  
بود مقبول جمع علما  
حاوی فن بیع المعنا  
خاصه اندر عریبا بهمتا  
خواجه پاکزه عب المولا

سند از حضرت صاحب  
حسن فضل منزلت  
فضل کشته بهر کس که  
از کس خجسته  
که در کس همه انداز  
هم غم گرفتار جمع طلب  
دعا بگوید تا غم بگذرد  
عالم گفت که ای فضل  
در مرثیه حضرت داماد  
سند از حضرت صاحب  
سند از حضرت صاحب  
سند از حضرت صاحب

عمرها از بجل این غدا در صفت کشته  
 از فسون زخم نیشش مهری گام  
 هر که از بیمار بخش زد و بیمار کند  
 سر تو زدی که نشتر از زهل فقر  
 رحمت او صد برابر غصه آرزو  
 هر که از زباده عشرت چشاند باز  
 عقل را حیران نماید کیر در این فلک  
 کشور دل غصه تر نباشد زین پیش  
 آن مدار کعبه سلام را از روی کهن  
 ساخت آنم غم خون جگر علم را از چشم دور  
 کو ارم عالمان سرور را با سبب  
 آفتاب برج در راه تا بروج  
 پر تو نور محمد بود و همسره جان  
 صفحه فکرش اساعس لم تفتت حد  
 حل نه قیفات بخوار لفظ او  
 حاسد ار منکر بود محض لیل فضل  
 ز آن بسیار نجا بود در لیل علوم  
 سطح تیغ شرع را میساز چون نوار  
 رفت او پسر نبی که پشت فرزند

شعله جواله محمود اس خاک کشته  
 نکته در سن فیش سکلات دیگر  
 این نفس زهر حش پادی بکاش  
 آن کسی آگاه بنود حار من سم در  
 نوشتن او بچشم خورده بنیان نشتر  
 پشت او از زهر قاتل کفش صد  
 یا طلسم غصه هر که یا کفر فسون  
 سنج آه فغان هر که شورست  
 که در جیبش نجاک شجر جادو  
 طالبان دینی زین اندوه خون  
 نشتر فضل کماش صد هزار دفتر  
 گو کب انصا او همه در سعد است  
 سینه اش از نور دینش چون مهر نور  
 لوح محفوظ دلت قانون نقد البر  
 صرف هر ارکان فهم او را چار است  
 حجت این نکته هم خورشید کور است  
 در بحر فضل دانش بیکر او کوهر است  
 از صفای معنی فهم بسیار جوهر است  
 اگر از لسان فونش زان بهر کس است

مکنند بر این غدا در صفت کشته  
 در میان هر صفت کشته  
 این غدا در صفت کشته  
 با بر بفرستد بال بجا کشته  
 نظر احوال تمام از هر کس کشته  
 جگر زلزل خورشید کشته  
 زنده قال کما کس حاله از کشته  
 فکر کشته او سال کشته  
 در در شهر مولوی عبد کشته  
 سنیدی کشته  
 سورت عا از کشته  
 زنده در برج کشته



شد خلاص از جفای جور سپهر  
 کده حج طواف هر دو دم  
 بیل کلشن بلاغت بود  
 رفت جنت چه بود در شهاد  
 در جهان بود و رنجها که ندید  
 خوب که در خلاص شد از غم  
 از سر جهد خیز تا بخش

از جهان سو ملک عشرت رفت  
 لعل لعل با سعادت رفت  
 جان کل کل حلاوت رفت  
 سوی جنت پادشاهت رفت  
 آه از این جهان بحسرت رفت  
 سوی رحمت ز دار محنت رفت  
 کوی ملا سید جنت رفت

الضیاء در مرثیه آن جناب

رفت از جهان سید شاد  
 تا در سید شاد و غمش جنت  
 بودم بفکر تاریخ گفت پفر کوم

ناش ز شعر دلکش شور  
 بود او یکانه استاد شعرش چون خور  
 کاشن سیر اجناسی تمام او

در مرثیه حاجی قاری احمد خان خطیب والد قاری الا

عبدالحبیل حفظ الوکیل

از ظلم فلک خاطر ما سخت غمین  
 چه خدیج یغما که از قیام کمال است  
 با هر که کند دست از عیش و عفت  
 از فتنه این رخ که آن خاطر  
 بود سرور از باب کمال از ره تقوی  
 دید عارض حج از جهان چشم سوید

دل از تش اندوه کباب کین شد  
 سر فتنه هر ماقم اندوه همایین شد  
 آفریده که شعبده معروض کین شد  
 با عرش شد جاننش خاک نشین شد  
 در عالم فضال چنان بود پس  
 دنیا همه که چند پرچانه چسین شد

باز سبب هر که غناست در دنیا  
 با او نه کارخانه کار و نه در دنیا  
 نه چون نماندند در دنیا  
 زین شگفت خانه از دنیا  
 با او غناست در دنیا  
 بیکی نهاد با جندی در دنیا  
 کوفت در دنیا  
 بر طبقه انقدر صفا مثل این  
 هر چه بود نقد نشسته در دنیا  
 گشتند از دنیا  
 با سوت نشسته در دنیا  
 یک صفویان از دنیا

جان در ره توحید خداوند فدای	در ایم کفایت معتصم جیل متدین شد
باد از کرم صاحب اسلام مکرم	عمرش همه مصروف به شرح مباین شد
در ماتم او جمله زن مرد فغان ساز	کز گریه مردم دل مهر شخص فرین شد
که پرستی سنی شدت عمرش بتو گویم	طاه طلبی دوره ز ذمه سبیل شد
تاریخ غرافاشیه گویم نبود و	صد شور قیامت بوشن ز کین شد

و صلی طلب از جهل معناه چه دعای  
 بود عجب از طلب تو حاصل ازین شد

فی مرتبه قاضی عبدالفتیخ ان الماشکندی	دل از غم رگه شد کاین با تم ناگاه
دست طلب کوتاه شد کجما کما	تا ماند پا اندر جنان صله سیر ناخوار
یعنی بود شد از جهان آن ملجا فصل	دلخار هجرش شد فرین کوبا ملک آه
آن قاضی سپهر دین بر خیل اصحا	باد از کلو نجف او در لطف حق رگه
قاضی غنی جانم ادعای لطف عالم	

تا که دو صلی روز شب خوف وصال و طلب  
 تاریخ آن عالی نسب حیف در بیخ آه شد

در مرتبه جناب صاحب کلال بخار

داد از ظلم خویش پر شر شور	وای از جور دور بس مغرور
میسرد از لطف شفیق خلق	میسر نماید دل همه رنجور
برد استاذ مهربان سرا	کرد از چشم مخلصان استور
انگه او بود مقتدر ای کل	یعنی قاضی کلان ملک شعور

عالمی که در مرتبه کمالی  
 با کسور به عتق نفع  
 تاریخ غرافاشیه گویم نبود و  
 بصره طلبی از کلام  
 عجب از طلب تو حاصل ازین شد  
 در باب سوزش از کلام  
 دور از کلام کلام  
 در خط کلام  
 در مرتبه جناب صاحب کلال  
 در باب از جناب کلام  
 در باب از جناب کلام  
 در باب از جناب کلام

از جهان سورج رضوان است  
آز دنیا پرفت شد و هزل  
در سپهر قند کجا خوانند  
و هزل حق بکشت و صلح گفت

تنک بگرفت در بغل بس حور  
بوصال جناب حتی غفور  
فاتحه هم دعا محبت و نور  
بگردد تاریخ وصل او مغفور

در مرتبه استاذم دایم محرم عرض ایام رس المفتی الحجدی عم النجار

داد از جور سپهر بوالفضول  
بیره ساز و طلعت ظلمت خود  
میزند بر هر کسی سیر حسد  
ورنه از چه بود استاذ همه  
آن لوا بود در تحقیق علوم  
مفتی شهر بخاری شریف  
جملة اصحاب طلب با و غلام  
عالمی از فضل او بود کام مایب  
کرده یکم زار باب مک  
در جهان میبوده سال ذکر  
نفع فقه او بهر کس چار بود  
غرة ذوالقعدة یوم السبت  
در چهل مشت او بهشت است  
که ندارد جاه دنیا اعتبار

خاطر هر کس زینمایش ملول  
خاوردش از جورش در افول  
مینماید خسته اصحا عقول  
از نظر آن منبع علم اصول  
و آن طبعی با ذوق در دغفول  
بود با افتای او سفین قبول  
فیض عامش در دشت با هر سؤل  
از بخارا تا قرآن تا قسول  
از علوم او بسبب سفین حصول  
در جهان پیدا نمی شد یکجور  
علم با کس در دشت هر دل جلول  
از جهان سوی جنان غم عدو  
منصب دنیا بهشت او زمین  
دولت و صل خدایم الوصول

بارت اللواتی کرمی شایسته  
است تا در ده نام و غفور  
و است آن بختی توفیق  
سال من و طلبه ام  
بغیر القضاة الی الخ  
حاشا کفایت کبیرت  
که بر کعبه زنده  
خیزد زنده  
در این شهر حاجی محمود  
کم فندی و توفیقی

رفت بعد از طواف سوره  
ز حدیث شفیع خلق الله  
شود از لطف سرمدی آگاه  
کوید هر اقربای وای واه  
یافت ما و از قرب سیت

عاجی محسود جان الا جا  
جای او جنت است به شک  
هر که میرد بخاک پاک حرم  
دوستانش همی دعا خوانند  
گفت و صلی بسال وصل او

درم نین محمد و درم الا شرفی محمد القدر و سن ابرقار عبد الجلیل

کالیجی دستم در آن دم مبدم  
در دوازده روز از آن بونجم  
شد سبیل سبک روانایم در هر نیم  
از بس که برداشتم آن ملک فضل کم  
روح روانی درین شد عازم ملک کم  
این دین ملک مناک شد کشتیم مکیه عراق  
در شهر ما بخصور و ماند در حیت قدم  
از فیض حق آگاه بود صاحب جاه  
دلها بر سر شکرش ریش این خیمه نایم  
هان اول او دارا شدیم بد از بندم  
با او چه میگویم باز در در این عالم  
از دست تقدیر قضا دهنید ایندم غم  
نه یک ز برماند ز پیر نه پندیده دم

افسون بن دردم در از چهارم  
از دیدن کایه چو حواطل از کرم  
کشتیم مکیه توان سیم همدش فغان  
مایم اندوه غم از کین صبح بر حفا  
انگاه روز ما زمین دلدار بابین  
جسم نیر جگاشد جیب کربیا جاک  
ما از رخ او کشته دور دور بر غلمان  
آن قاری نخواه بود اول کلام الله بود  
در خلد شد عیش کیش کند شت فرزندش  
تا از پدرا اول بعید سر ازین دنیا  
روزیکه آید از حجاز پرند کونست و ناز  
باید ز ما سر رضا با هر چه میسارو  
اینجا الا شرف ضمیر شاه ماند زور

بر سر کعبه ایستادیم  
خوارت حق جل جلاله  
کوید غم از غم  
از آنجا که میفرماید  
ما زان روز از آن روز  
کشتیم بر سر کعبه  
که در طلب صاحب رفت  
اوست که در دست مبارک  
بصیرت از آن خیمه در این  
از دروغ نماند که در این  
چون یک کرم که در این  
نه با کرم غم از این

بود او چو در اندر صد نشانی فضل  
از چشم ما تا دور اندر کنار چو شد  
او رفت چون صوت از جویان براد  
میخواند قرآن روزی چون بلبل از قور  
بود او جویان با سکو که حلقه کلان  
چون روزی بنیاد بر کوه کوه  
در کعبه راز او پدید شد چنان  
جان بخش بر پیا شد دل از غم او  
نور چو رخ دید بود کل کنون  
در غیم مادرین طراز دیگر غم دور  
فریاد ازین چرخ سینه داد در  
میخوابی که پال و صا زانده خرد

شد در بر کاخ خندان ز خیل اقران  
از لطف حق مغفور شد حق در آن  
مادید شمشیر سحر کس نه در عواید  
بود جان در حفظ شرع عالم شد علم  
سرخین بس خندین که ده بکند شمشیر  
مقصود دل آنجا بیا که بحر خود مستم  
زینما تم محشر اثر بالای غم غم گشت  
سترا قدم پیمان شد چشم ز نورش  
رسم طوبی همید بود چو نغمه پیچیده  
ما شوق ذوق نبط در بوم سینه یک  
حال غریب باشد تبه نشخ حافظ علم  
بوخیز از دور کمال کن حافظ قرآن

تا نته نجلد آناه روی خواند قرآن بسز کو  
و صلی تبارخ شرب کو بود بلبل باغ ارم

در روشیه سال خورده لطاف شیرین سخن بر فضل کمر بند

رفت میر فضل عمک ان این جهان  
بود پیز نکته دان خوش سخن  
دولت خاری دنیا او دید بود  
عالم را شاد میگرد از سخن  
از فرقتش عالمی شد در فغان  
با همه پر جوان شیرین زبان  
بود با هر نیک به احوال دان  
منم عمر شاد و سیب بودم ز زبان

در خانه نرسد از جویان خلاص  
فدغمم لکن از او زمان  
رفتم که صفای از او  
ببر تا یغ وصالش وصلی  
کنم ز ناداری نغیب کجا  
خجسته در رفته فرزندان  
سبب بود بر غفلت کوی  
ای که چو در نشد و جگر  
در کمال قفسه  
رسید صد ریغ چون یک از کوه  
نرسید ز بیخ نود و میر  
بوسه بر لبه زان که نشیند

بود روی چو باد در سوخته ترا	تن سیمین تو با گاه شد خسته ترا
برد سوی محبت هر کسی دوست ترا	چیده دست جلای غنچه کورسته ترا

کلی از شاخ امل دست تو ناچیده هنوز

داد از دخت های فلک شعله رخ	با کنده در غم رنج است کند کار کنج
نیت اطوار فلک ما همه سخن غم رنج	بر تن عاقل تو بهره بود این همه رنج

زیر پا مورچه از تو زنجیده هنوز

یا زده کشته بی گشتی پیس	کو یابرد از کف من صمونه من نخی
چند روز از کلویت ندر آمد شیری	هر سر سوی لغوت ز بلا شده تیری

سرت از سوی ولادت ترا کشیده

سوخت چو بجز تو بیچاره پدرم تا	در جهان نیت اثر از تو بغیر تا
چه عجب رنج کشید که رسید بجای	این همه بهره را رخت فلک در کای

دین تنگ تو یک لقمه نمانده هنوز

پاک بودی ز کنه طاهر پاکت بر د	قد بسیار بر روی دل چاک کردند
جاز چاک تن غم زده پاکت بر د	بر سرت خواهان سوخت گزند

نازین بانی تو کامی خواهی امیده هنوز

در حقیقت زنده از چند کاتب خدا الله یوان المستر بهر بود خاصه

ای نور دیدار من سر جدای	که چشم دورستی ندانم کجا شدی
جاریست چشم ز چشمان بادرت	ای نور چشم باعث این با جوا شدی
بهبود از حیا تو میس بود عالم	بهبود جان جان من جفا شدی

دقت در این کلام بسیار است  
 بجز شمشیر جان در این شفا  
 در این بیت مدتی است که در این کلام  
 لذت از آن که در این کلام  
 از سیرت کلان شد سیرت کلان  
 در خورد سالیانده فغان صدای  
 در تاریخ صد و شانزدهم  
 حضرت استاد محقق  
 دارالفنا و غنچه بخاری  
 مولانا محمد اریق  
 خادم زعفران لطف بنیاد  
 مدتی است که در این کلام

آن پادشاه دین سلطان شریعت  
 از زلفش نخبارگان علوم و جان  
 خاصه ز فوط الطاف رعایت  
 استاذ کل طلاب بیوس هر معارف  
 مهر سپهر تحقیق شمس کاشی قنوت  
 از کوزه علم حیرت حاصل علم سرتار  
 بر دآن امیر عادل انصتدای کمال  
 بعد ز دوصال عالی با آن جناب  
 یعنی صد و بنمود آن پادشاه  
 بر مهل علم دانش سازد دعای  
 منم دعای شاه استاذ منیم

روح روان دلام نور چراغ علم  
 هر دم ز لطف شمار اصحا علم فرم  
 بنوخت مفتی شریع آن عالم کرم  
 بحر علوم افضال از جمله مفتی علم  
 کوه در بهایت خلق مثل امام عظم  
 وز سبیل فیضش در ره درستی حکم  
 استاذ ما بشد شاد از وصل شاه محم  
 بنمود مهر با لب لطف بلطف عس  
 دلحای جمله طلائع بین لطف شایع  
 باد ایمی مروج شریع شاه اکرم  
 شد شاد هر که در آن میانه نم

لا اله الا الله

فی الثنوبات

المقرن کا رسازیم

خدا یا تو درای رازیم

نزد خود کنکه نشنندیم

بدر لطف کفر نکنیم

کند از کلام ما سر سراز

نما و بی جانیم

درست لا

در الطاف خفیه بکم

باغزار پادشاه

کنا با نیاچ ادر کرامت کلام

بی بی جناب استاذ شد ما صد در دعا  
 و صلی بر ای تاریخ گفت بی صد در امام <sup>عظم</sup>

در تاریخ قاضی بقا خواجه صدر

گشت قاضی کلان شهر بخار  
 قاضی سید بقا صد ز بر  
 که داور گرفت دولت تخت  
 کن حکم شریف او یارب  
 کلک و صلی بر ای تاریخش

سرور سیدان عالی شرم  
 خواجه پاک اصل پاک شرم  
 غزاقبال جاه شد ز خدم  
 همه حکام شریع مستحکم  
 قاضی عالی قس در کد شرم

مرا در زود مردم مکن شرمسار  
 تو یوزش پذیر می مرا عیب پیش  
 بجز تو کسی نیست بخشد گناه  
 بده نور تو فینق اندر ضمیر  
 دل جان من هرگز نور کن  
 بجز در که تو ندیدم سپاه  
 چشمم تا عارض مطیلم  
 بده خدمت دین سغیر  
 مرا خادم اجهل اسلام کن  
 که چشم بسی خلق روشن کنم  
 بر دوزخا ساز با من شفیع  
 بحق محمد علیه السلام

ز لطف برو بربینم غبار  
 ترا میکنم زار با صد خوش  
 کنا هم بخش از گرم یا آله  
 خدا یا گرم ساز عذر م پذیر  
 ز اطوار ز شتم مراد در کن  
 دویدم بچندین در بارگاه  
 شنو از گرم زار یکه یارم  
 کین جمله فضل بسز در برم  
 دلم مرا علم احکام کن  
 بار باب دین عرض صرف کنم  
 بدین محمد مرا کن مطیع  
 بنورت دل وصلی باد مقام

نذر انا تو کجایم  
 کنا با تو خود با پس  
 رسا با پنج اوز در زانو  
 اگر خدایا کجا زانو  
 ز لطفت هر که مطیلم  
 ببارک خدایا زانو  
 کنا زار با تو مردم گناه  
 بگوارا ساز از نگاه

مناجات دیگر

همی زنده که بخش جان هر  
 بخوار هم از آن روز تو مدعا  
 امید من مدعا که دلم  
 تو یا ای خداوند کون مکان  
 ز لطف تو هر شکل آسان بود  
 همی پوشی از عفو جرم کسان

اظهر تو یا مهربان هر  
 مرا دلم از تو که در دروا  
 ز لطفت خدایا نما حاصلم  
 برارنده حاجت مردمان  
 بهر بنده لطفت فروان بود  
 تو یا عالم آشکار زبان

بگو که از این بنده کند  
 بنده غنی از این بنده  
 ز الطاف خود لطف  
 مکتوب مراد عفت



اگر میباید خشتی کناه همه  
 کند ربهین است انجام کار  
 ترا که چه عسر کند کرده ام  
 بدرگاه تو با کناه آدم  
 تو یاکرد کار را عفو غفور  
 گذرا از کنا صیکه من کرده ام  
 اگر چه کنا هم بود بسیار  
 گذرای خدا از کنا بان من  
 پس اندیم بدل نور توفیق ده  
 دلم را نامر که فیض نور  
 سرشت مرا ذوق طاعات  
 بآه فغان وصلی دل فکار  
 بحق مناجات برنا اسپر

ز تو نیک حال تباہ همه  
 کند کار را میکند خوار زار  
 که احوال خود را تب کرده ام  
 بآه فغان عذر خواه هم  
 مکن شر سارم بر و رشور  
 کناه همه مرد زن کرده ام  
 چه عسر چه لطفت ندارد کنا  
 گرم کن بچشمان کربان من  
 ز تقلید رسم تحقیق ده  
 بکن سینه ام خوابگاه سرور  
 ز طاعات خود شوق لذت ده  
 مناجات سازد شبهای  
 گذرا از کنا بان عذر پذیر

ز لطف عیبت دلم شاو کن  
 کسوغم ز طاعات آباد کن

در مناجات دیگر

یارب کرمی ما با سلام	کس جاری میان خلق احکام
دانند عوام معنی فخرش	دانستن فرض فرض و هم فرض
غافل همه کس زواجبات	بس خلق بشهرت زکات

باجل که کار شرح کاس  
 خوانند نماز یک فاس  
 یک رکن نماز است نیت  
 یک رکن دیگر بود قرات  
 از آن که هر نماز که بخواند  
 چنانچه در این ارض از خواند  
 البته بود من از فاس  
 ما در آن فرض تع کاس  
 واجب بعد از آن عالم  
 تعلیم کند از این هم دم  
 این همه کس را اندورا  
 هم فرض است از هم فرضورا





خبر علم دیگر خواهی بخواری مطلب	که خواهر که عالم شوی بر پهنرمانا
برشته ترس که میکند ظلم عتاب	دیریت سپهر که در خانه خوب
سر که دهم هم بجایی می نایاب	در کوره غم دل مرا که دکباب
که چند ز نسل پاک خیر البشر است	در اهل زمان حقیر با سیم ز رست
از فضل کمال که چه خالی چو خاست	آدم بچپان آنکه ز رر در در دنا
با فاضل با زر زکسان که نظر است	داغم که ببا می فضل بر که فرست
بر اصل نه مانده مرد صاحب است	آن سر که بخود جامه قشیرین دارد
دیریت که سینه هم سیر است	یارب که دلم فسرده زنگ است
هر خیر که میرسد ز تو ام که رست	نازم که همه کار تو با حکمت است
با او زد رود مصطفی کجاست	خوش آنکه همیشه کار او طاعات
آن یک که با او دلایل الخیر است	با مطلب دل همی آسپانی رسد
دریا مثال باش که اندوه چون است	ای دل ز غم مرغ که غم با همه است
با هر کجا که لطف خدا باشد است	سگر خدا کن چه نمر قند چه بخار
ز بهر دین است قرآن حدیث	قاموس سعادت است قرآن حدیث
برهان هدایت است قرآن حدیث	قرآن حدیث صحرای پیمان چونند
بسیوده جمیع روزش ز غمت	عمرم هر چه غم تعب رفت عبث
دیریت که عمرم بطلت ز غمت	یارب که مرا بطلب سان
روز همه از غم شریعت شادان	یارب ز کرم به به سلام روز
فرض تو کی کسی نداند چه علاج	دانستن واجبات بر جمله عوام

یارب بحق صدق رسول تعظیم  
 با موت معراج طفیل کنج  
 بنامین جمال سلبین رسول  
 کما یکن نظر کن که کجاست  
 اندوختن خنده در مونس  
 ایسانم برم ز کت مکران  
 خیز در جهان ز تو هم که  
 ای کونند اسیرم ز تو هم که  
 ای انور بنور عین جانم که  
 تا ما خیال نشود جانم که  
 ختم تو ز و من تو ز من تو ز من  
 ای از این شکر نمانده در کجاست

ایستاد حلالی همه اهل بیضا	سفر فریاد بیاضی و چو بیاض	لذت شده از بخت فعال مذموم	کریم سزای بچل شای صاع
عبار طبر طلبگ شای داد	سزای طلب عینش و طبع او	هر چه بر طایفه اعلیٰ سرمد	هر که زود هم زیادم آروغ
یار بزرگم همه با سازد	آفت امت اسلام تا نیم بجد	نامشروع بسیار فاش و کلاه	بیرد ز شانه شماره رخسار و عده
که چند که خویت بملک میماند	طایفه تو ز غم هر نامک میماند	تا هست ز پر و خیز که لطفش	که بسکه نه طایفه فلک میماند

در مرثیه میر مقصود و مخدوم پور قاضی کلان مرحوم

در اتم مقصود و مخدوم	آه میر مقصود ز غم همه اهل	بیل لطفش و طایفه او	کهر جا که میرد لا احرار که نمید
ار عارض تو لطافت	در لعل لبست جلالت	چرخ تو دعای جا با لعل	زلف تو نزار گیسو سبز
افسوس عالمانه بیام خوار	چون عالیان فضل بهر شما	خاطر شماریم ز دست تو است	بازر که اگر بود دست میر از
خمش اندر زین بر سر	تا بست هر چه در سر	فوق بود عطا کبریا	نه فکر زرنه تنگ دستم
عطار بهر خط خوش بود	چون شد خط جو با سوز	فلسه ای بود شیر	بنگر که چگونه چشم ابرو
رویت به مهر هفت میماند	کسیر جمال تو بشو میماند	ماند بر دست رقیبش	آنکه نوم ز کیش یکدیگر
خمش از کز زینت شای	در زرع مهر خردنایک	در هر طغیانه که سبک	به نیک کسی که طمع کس
کن علم ملک طبر شای	چون فضل بهر خاقان ز غم	که مسدود است در دست	ار نو بر چه جبهه تا جسد لذت
دیر است دویم ز فضل	فضل بهر فضل خوش	آه چو حکم قد ز در در	کرا شایر لطف و واسوس
یار بلفغان از غم چه حکم	با جومت آه سپرد هر حال	بنا از اعطر رسول تعالی	بفرست بید و بید تا خشر
عزیزت پندم کند هیچ اثر	با خلق کنم همیشه نه منکر	عده نمکد که کند نامشروع	لطف بکن از خدای تعالی
ای صانع همه ارواقف	دانا که همه در هر کس	که لطف کنم تا خلاصم که غم	کن ز در ز غم کس خرد از

در مرثیه قاری عبد القدوس

در اتم مقصود و مخدوم	کوید ز غم ذوق تو با قدوس	ای نور بصیر نپه در اکر کوشش	در کمال فضل در شایر میگو
بهر مطلب در هر کس	با علی تو نگر از همیشه	یارت لم در شراب اخلاص	سرشار تا که خراب اخلاص
بهر ز شود در غم زین	کن واقف که همه کتاب	یار هر چه میگویم که بر	یکبار چنان لطفش

فیض فیض (فیضی بدیم بحق پسر فیض)

سازد که نکاد من کت خط	برو بر شتر سینه سینه خط	بر عارض او نکه سیر می نویسد	هر که زود نکام اکتیض نفاط
جانا همه م تو یابی طوطو	زان در دور که شتم از صا محطو	بفرج همی عاریت سارم	بیشتر هم از جهاد وقت محفوط
بارود تو در چشم رود دل دوع	نام ز غمت هر بعد از خوشوع	بیک سبب بشنود از رویا کند	در کتاب فیض شمع جمال تو بلوع
عمر است لم ز درت در طوع	در سوز که ز درم چون طوع	یارب که مرا که تبکی هر سو فوع	نه تشر با بر مولی تو قدر داغ
یارب یارب بر طبع اهل لطف	کن که مرا معر مولی اهل لطف	نه لطف تو هر کس نماید اسید	منم به لطف تو ام سیل لطف
در سال چنان بعبور عجب	ای سا چنانکه هست نه تو ذوق	پارینه چه بقدر همه که تو بود	اکتفیه بند که بخت یک غن
در ریت بکنج ز سر کار ننگ	یارب بکنج ز سر کار ننگ	خفت بکنم ز چه در القوم	هر که زود که دم از زر فلک
ار جانم بر پیشو بنا در اهل ک	بیکو شتر همه تا شور صا در ک	غافل نشینم جل خورت	جهدم کن آن روز چون اهل ک
که سحرة نیز در آن حال	اکتاف شتر است همه که اهل ک	با قدر که بخور همه بلا غن ک	شوقش که بشود دود است اهل ک
از تو لهر کور با فضل کما	تا با تو شود مطیع بخت قبا	هر که مطالب بخواه شرفیا	و نه که ز در هر زه تمام کما
بارب که سایل و است حله	در کتاب سلام بخوانه لطف	تا سوز و حسرت فیض دانه	شاید که شوق ملاحظه اجود با
افسوس که جل از آن زمانه	در سینه شرح همه باریال	یک کس هزار کس بعد صل علی	انهم یکبار شرح قدر جان کما
جانان ز نه شایسته است	تصفیات انبیا میده است	تو طلب سنی که در م فهمیم	بسکندر تو عهد خیا میده استم
در کس شرح سینه چه کس کتفم	سزا از رود که کس کس کتفم	نام بسخورد که در دستی	نه وصل طرب طقم با غم جفتم
یارب همه کاد با بنا کدم	در رده جانم کلا نقل	دیدم که آیدم نه کس حال	تو صف لطف بلطف در کفم
یارب که در حال تا بیم کس	نه لذت ز که پیکم ز کس	دستم ز زسیم جهان است کس	دستم بجهانیا نه ز زسیم کس
یارب که مر خاطر م که غم ملو	چاکت قبا بر سینه م	نه بچه غم جانم مولی سا ز کس	فوق که کند چاک هر خستد رفو
قد تو شریک خشت بجم ماه	چیز کس در محرابم تو نازنا	چشم بیغیب دیدم کفم با د	لا حول ولا قوه الا بالله
ار در خشت لطف ز او لطف	شوت فلکین خوش سجا لطف	مغز بخت با ارجان دافم	از بس که خوت زیاده که کس لطف
یارب که مدهیخ بهر مدهی	خویم که بهر لطف سویم کس	در جانم جمع رسا هر م صلوا	بر هاتم از نبیا رسول کس

تاریخ التالیف و طبع

از قلم شفقت رقم جبار سزا علامه داماد قاری عبد الجلیل که در رس حاج بیت الحرام

اصول نظم را در نامکامه	صدقه تمهید صاحب کمال	ذکر طبع کریم اخلاق دلیجو	این دیوان اصلی سخن سنج
نوعه لطف بنشاند بر سبیلو	ذکر لطف کلامش دید سیر	ز احباب جا را در ادب زانو	اگر زور سر بر حد حسن نظر
فقیه علم آیین ملک خو	بکلیک کاتبی صاحب سجا	شود واقف رود انکار زانو	نظر ساز بر دیوانش زان
نه بشکفته باین زکبانی	کلی در بوستان مطیع و هر	بطبع دلشین سخن خوشن	بشد مکتوب پس که در مطبوع
قبول جان کتاب مستبر کو	لحظه آهرا تا بخش خود گفت	قبول معتبر چون شعر خواجو	بند اهل معنی بهتر از جان
کاکه حضرت استاد	ضیاء شعرش اندر هر سو	آقی همچو خورشید جهاناب	این قطعه نیز نتیجه
چاپه اشعار خوب و صلی گفت	سال طبعش قبل بر خود در	ز کبیر در کفش مطیع شکفت	چون گل دیوان در با هزار

از خاتمه جناب فضل العلماء و املع الشعرا صاحب شرح منظومه فقده اکبر عالم روشن ضمیر

مولانا میر احمد تاشکندی متخلص به			
جلوه که شبه بخت عالمیان	غازه ختم چون کشید رخ	از عنایات ایزد منان	ده که دیوان دلکش و صیا
چه بجای با نظیر این دیوان	میر تاج اوزر و حساب	دید هر کسی کجای لخواصا	چون بپسندیده از رخسار
۱۳۲۶	هدیه نو با نظیر آره کین	هم بحد حساب تاریخش	

از جناب محمد سپهر خود مندرایشان شش خواجه سیری خجندی

زیا آذین بنیان و صلی	چنین مجموعه نظم بسیار است	اعانت پرورد گردان و	بحمد الله که شده اید ایزد
کمانه تحفه نیک و صلی	چنین ز چهارستانش	سکله کو هر همان و صلی	پستلخانه زاده دوشش
کتاب محترم دیوان و صلی	ز روز حمد کو سال خنجر	بمنه آوازه عثمان و	از وصیت کمالش اوج کرا
۱۳۲۶			

از جناب عمده الاحباب فضایل امام ملا سلیم که در رس المرقند

چو دیوان در کشته طبع یافت	که با صحن خط کرد جنب قانو	بترتیب آورد اشعار و	در زمان شاعر خوش سخن
ز آن که در کلیم چه دیوان مرقند		بانه نیش بودم پست طبعش	
۱۳۲۶			

صد شکر در خدایا نازل نمونما	بهر نیر زینا تو آنج کانه حیرا	با معجزات در آشت بکرت	لینر شد کلا برها پر شرافات
کنته که از غنچه بود دل	بسی همان باشد اگا از بلاعا	اشاره لایعوم و کسینده	که شعر از لغت در ابرسی عدا
شاد شد مرتب یو شرو صلی	باشه بیه زحمت سبانه حیا	دیوانچه با نیت نام با تیار شد	لااح کفیت تاریخ دیوانه افرا

ایشان صادق خواجہ گلشنی بخاری

شده حج ز لطف خداوند	اشاره طریقات ات ابرمدم	دیوان تو در مطبقه طبع کبک	سکه مطبوعه ایستاد چمن بست
پر سینه تاریخ خفا که گدا	سخن بر بید ز رخ الو یفن فار	که زود هر گلشنی بنویشت	اشعار سید احمد وصلی

از میرزا آستانه قلی و سیر

صد شکر که لطف حق شد یار	با نظرت پر صیا وصلی	صافی عقیده اش پر یار	شده آینه صفار وصلی
شده چو قشش جویدا	مجموعه شعراء وصلی	چون دید دیر از صفا	دیوان ادب صد وصلی
	تاریخ کفیت از سر شو	منظومه جان فراد وصلی	

تحفه فکر عالم نجیب احمد رس و المفتی ملا عبدالارال اورکو

درین آدرن شوق شورو	بشد مطبوع این دیوان	پا تاریخ سالش فکر گدا	ز نور فکر خاطر شد منور
	بودر کاغذ دیوان کوشم	بود دیوان خوشنق آور	

این قصیده جناب مولانا تجلی که در جواب قصیده وصلی که در صفحہ ۱۸۶ مکتوب

از یار کند بسم قند شرفا رسال یافته بر گانوشه

وہا لہ لہ لہ لہ لہ لہ لہ لہ

سحر و نفی جنات	لہ نسیمیکه چیز در آید	چہ بہتر نسیم بچہ کرد	بدر جانان منم جان آید
مہر بیابان آید	عشق لودقت اتجا آید	جانچہ مجور لودنوبہ دصال	تنہم بخور لودنولون آید
کو شمع زبونیست خست	طرفہ بیل ز بوستان آید	بہ ہر از سبارساند بنا	چرخ سلیمانیم در سار آید
عمیر اناس ک صد بہ نم	روح قدسم لہ آسمان آید	ہرز کف رفت تا کجا کوم	کز کجا اینر سید آید



خانه آن که سمرقندی  
جل بیکه ستم کمر ز ادریس  
تخته کفر قند ساختن شیخ  
ز آنکه رحمت عیب زدیم  
بل موافق عیب زین یک  
ز در ارم زخم ز سوز  
و صلح کشید ز  
می انکت هر سخن ادوا  
طراطقه طالعاسر  
زیغی خنده از کبیر  
یغی ادیب استیم سخن  
سنت جبر استار سخن  
بر شاه است شکیبا  
نه عشقه است نمان  
ید آنا در دود خوروست  
زیر کله فضا قد  
ز تو نظم نرم رساند کرد  
خدا لویگان زلفت کفر  
بجای بوصف قهرمان  
رستم کلام افتاد  
نت عقاب چو خامه وقت

کوبیده قند کاروان آن  
تحفه کوزه روضه جنان آن  
همه در کب زعفران آن  
نگه در غایت زنا دم  
نکاح سرور کمر دبان آن  
هر جنبه نه لوز همان آن  
آنچه هر این خدیگ آن  
فخو به قصاب آن  
ز خادنگه ذرات آن  
و امیر او ما البی آن  
فضل خوئی به کجه خلو آن  
نامه اسر طوفیل آن  
هر نطق نه دست آن  
هر بیغمای عاشقان آن  
هر بهار آرزو خلو آن  
ذات تو بگردگان آن  
خضر لولا چه دبان آن  
اجون کنج شایگان آن  
عذر کسرا زین بکه اتوا  
له عاقرو کا حلو آن  
ست هر دست فرج حاج آن

نه سمرقند کاغذ در شتر  
لفظ کنیز معشر شیر سخن  
نقش مزه در بر این سخن  
کسور شکام خیرت  
ساخت سرور که منوغم  
که پوزیش مشرق تحفه زان سخن  
زین چه در سر زخم است سخن  
آنکه بر خوان طبع رود سخن  
آسمانست خاطر شن مثل  
بر عطا کنگنه ظل  
سپاس نیستم سالی  
لیکست جز ذاب مجسم چشم  
ذخا دلستانه ذخا در  
برقع کز رخ دم شکو ذرت  
صبر ره جز در دردی  
جز و نظم نمون منطوت  
دو سر لب ز رویم او  
آسمان آنمان تنم بالید  
قل ار لکه کوچه سخن  
چکشاید نه بیکه دش  
بخالو میر طرفت ار

عقله قندم ز بیکه کان آن  
بمهرم لعل ارجان آن  
تره ام شک چمنه کله آن  
خود بخا در بخا در آن  
بخت سمعه ارنخ آن  
بهر سمود و بخت آن  
لابوی سندن کله آن  
صده بکسیر بهمان آن  
فکر اغیار بر ما سن آن  
بده کار بر لور فرانس آن  
کفت و خشور شر جارت آن  
که سمرقندم ازین سخن آن  
هر سره پیش کپتان آن  
شمس بر زهره همقران آن  
عاشقانه لکون آن  
روز کارم کدره آن  
رفت که پسر پرنیان آن  
کاروان کاروان آن  
له سپر تو توز بان آن  
بسته عقده اللسان آن  
کامل آداب لکون آن

کاین سفار بر کسب و دست...	دراک سترمی سخت	برای جنس همان سفار است
عذرند مگو همان است	سترق سنه آب سیر است	چه چو اشرف در رخ آب
هو که افزاد نوش چای است	این سیم از سادات است	با نیشتر جادو دان است
که در سل نو بس کران است	دل که نشسته دفا درم	کاملتر کور بر زمان است

خطبه خوان شنات باد سلم منبر شرتا که از سنان آمد

کتاب الفبا

صواب	خطا	صفحه	سطر	صواب	خطا	صفحه	سطر
از په	ارچه	۱۸	۵	زمی خور	خور	۱۴۴	۹
مزدور	مزدور	۱۲	۵	ضم	ضم	۱۴۱	۱۴
از سردر	از سردر	۲۴	۲۴	جان	جان	۱۵۰	۱
عزاده	عزاده	۳۲	۸	بس	بس	۱۴۱	۳
سردقد	سرو	۳۵	۱۵	بگیر	بگیر	۱۵۰	۶
گگن	گزیز	۴۱	۱۱	انوار	انوار	۱۵۰	۱۸
ففاض	ففاض	۵۴	۱۶	خلاق	خلاق	۱۵۴	۱۳
سبیر	سبیر	۵۶	۱۲	شهر	شهر	۱۵۵	۲
چو جان	چو جان	۶۰	۱۱	ز چشم	ز چشم	۱۵۱	۱۵
دصف نو	دصف	۶۱	۶	مطالع	مطالع	۱۶۰	۱۸
ستلند	ستلند	۶۲	۱۱	نور	نور	۱۶۴	۱۱
منه	منه	۶۴	۳	اختلافک	اختلافک	۱۶۵	۱۹
باور	باور	۶۸	۱۸	بر کارینه	بر کارینه	۱۶۶	۱۵
ولایتی	بازی	۷۳	۳	فغله	فغله	۱۶۶	۱۷
سینم	سینم	۹۰	۱۲	طبی	طبی	۱۶۸	۱۵
پو لیده	عقیده	۹۱	۸	خواجه	خواجه	۱۷۶	۹
ارزد	آزر	۱۰۱	۱۴	بهار	بهار	۱۷۸	۷
بزاران	بزار	۱۰۷	۴	قدوة	قدوة	۱۸۳	۵
بشم	بشم	۱۰۷	۵	صفت	صفت	۱۸۴	۱۴
بظوار	بظوار	۱۰۷	۱۰	مکان	مکان	۱۸۵	۱۷
ایر	ایر	۱۲۱	۱۵	نور	نور	۱۸۷	۵
بزم	بزم	۱۲۹	۱۰	مالک ملک	مالک ملک	۱۸۷	۶
سوزان	سوزان	۱۴۹	۱۰	من قدرت	من قدرت	۱۹۱	۱۹
دلیلند	دلیلند	۱۳۳	۴	فوی	فوی	۱۹۱	۱۹

الناس من ذلک من کثره ایتمه خود را بر بیخ انجان یعنی نمود خطای قلم و خطا شمر نشسته از غلط خواندن است هیچ خط تفریق خط

بزار شکر آفریده این دیوان که در آن بشر آن خطای قلم به قلم نوشت بر آن بیشتر کتابش در این

2002-362452

4002-362452

